

خاطرات روسپی های غمگین من

گابریل گارسیا مارکز

مترجم: مهدی حقگو

ترجمه از نسخه انگلیسی و مقابله شده با نسخه اسپانیولی

ترجمه از نسخه انگلیسی ادیت گروسمن[1] مقابله شده با نسخه اسپانیایی اصلی

«او قرار نبود کاری با سلیقه بد انجام دهد، زن مسافرخانه به اگوچی[2] پیر هشدار داد. او نمی بایست انگشت خـود را در دهـان دخـتر خفتـه بگذارد یا کاری شبیه این انجام دهد.»

یاسوناری کاواباتا[3]، خانه زیبارویان خفته

«در طول این مدت این احساس عجیب را داشتم که او دارد قبل از وقتش پیر می شود. این را به روسا کابارکاس گفتم، کـه ایـن را طـبیعی دانست. گفت، ۵ دسامبر میره توی پونزده سال. یه آذرماهی کامل. این مطلب آزارم می‌داد که او آنقدر واقعی بـود کـه سـالروز تولـد داشـته باشد.» - بخشی از متن کتاب

1 Edith Grossman
2 Eguchi
3 Yasunari Kawabata

فهرست مطالب

پیشگفتار مترجم

عشق پدیده‌ای است که بسیار در ادبیات جهان به آن پرداخته شده است. داستانی که پیش رو دارید خواننده را درگیر اندوه و حسرت پیرمردی می‌کند که در شرف ورود به نودمین سال زندگی‌اش خلأ عشق را به شدت در زندگی‌اش حس می‌کند و تصمیم می‌گیرد به خود هدیه‌ای به مناسبت سالروز تولد خود از جنس عشق بدهد؛ شبی از عشق بازی دیوانه وار با دوشیزه ای معصوم.

هم‌اکنون که این مقدمه را می‌نویسم حدود یک سال از زمان شروع ترجمه کتاب می‌گذرد. در زمان شروع کار گمان نمی‌کردم قبلاً این اثر ترجمه شده باشد و وقتی در اثنای کار متوجه شدم دو ترجمه فارسی دیگر نیز پیشتر صورت گرفته است دلسرد نشدم و به کار خود ادامه دادم چون معتقدم هر ترجمه ویژگی خود را دارد. ترجمه از روی نسخه انگلیسی به نگارش خانم ادیث گروسمن صورت گرفت ولی در بسیاری از موارد مقابله با نسخه اسپانیولی صورت گرفته است تا دقت ترجمه به حداکثر برسد. بارها بازخوانی صورت گرفت و سعی شد نثری روان و در عین حال دقیق و بدون ذره‌ای سانسور در اختیار خوانندگان قرار گیرد.

در پایان امیدوارم این ترجمه مورد پسند خوانندگان محترم قرار گیرد و مرا از نظرات و پیشنهادهای خود و بیان اشکالاتی که در متن مشاهده می‌کنند محروم نکنند.

در صورتی که این ترجمه را مفید یافتید و مایل به اهدای مبلغی به عنوان حمایت مالی از اثر بودید می‌توانید جهت دریافت شماره حساب یک ایمیل به این‌جانب به آدرس mehdihaghgoo2014@gmail.com ارسال فرمایید.

جمعه

مهدی حقگو ۲۱ آوریل ۲۰۱۷

فصل ۱

سالی که سنم به نود رسید، می‌خواستم به خودم شبی از عشق بازی وحشیانه با یک باکره معصوم را هدیه دهم. به یاد روزا کابارکاس[1]، صاحب یک خانه بدنام افتادم که وجود دخترهای جدید را به مشتریانش اعلام می کرد. من هرگز تسلیم آن یا هیچ کدام از وسوسه های شهوانی دیگر او نمی شدم، اما او به خلوص اصول من اعتقاد نداشت. او با خنده‌ای بدجنسانه می‌گفت، میدونی که اخلاق با گذر زمان خودشو نشون میده. او کمی از من جوان تر بود و من سال‌های خیلی زیادی از او چیزی نشنیده بودم و احتمال می‌دادم که مرده باشد. اما بعد از اولین زنگ تلفن صدای پشت تلفن را شناختم، و بدون هیچ مقدمه‌ای به او گفتم: «امروز همون روزه.»

او آه کشید: اوه، ادیب افسرده من، بیست سال غیبت می‌زنه و یهو بر می گردی و چیزی غیرممکن را از من می خوای. او در یک لحظه دوباره به هنر خود مسلط شد و به من چند گزینه خوب پیشنهاد داد، اما راستش همه آن‌ها دست دوم بودند. گفتم نه و اصرار کردم که دختر باید باکره باشد و آن شب حاضر باشد. او با نگرانی پرسید: چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی؟ گفتم هیچ، در حالی که عمیقاً ناراحت شده بودم، به خوبی می‌دانم که چه کاری را می‌توانم و چه چیزی را نمی‌توانم انجام دهم. بدون اینکه واکنشی بروز دهد گفت که ادیبان ممکن است همه چیز را بدانند، اما همه چیز را نمی دانند: تنها سنبله ای های[2] باقی‌مانده در جهان افرادی مانند تو هستند که در آگوست متولد شده اند. چرا به من وقت بیشتری ندادی؟ گفتم، الهام از قبل خبر نمی کند. او که همیشه آگاه‌تر از هر مردی بود گفت، اما شاید بتونه صبر کنه، و فقط دو روز فرصت خواست تا بررسی کاملی در بازار بکند. با تمام جدیت جواب دادم که در کاری مثل این، در سن من، هر ساعت همانند یک سال است. بدون کمترین شکی گفت، پس قابل انجام نیست، اما مهم نیست، اینطوری هیجان انگیزتره، در هر صورت یک ساعت دیگه بهت زنگ می زنم.

مجبور نیستم توضیح بدهم چون مردم از فاصله چند فرسخی می بینند: من زشت، کم رو، و قدیمی هستم. اما، به خاطر اینکه نمی خواستم هیچ کدام از آن‌ها باشم، وانمود کرده‌ام که کاملاً برعکس هستم. تا اینکه امروز تصمیم گرفتم که آزادانه خودم را اظهار کنم، تا حداقل وجدانم را آسوده سازم. با تماس معمولم به روسا کابارکاس شروع کرده‌ام زیرا، از نظر مزیت امروز، آن شروع یک زندگی جدید در سنی بود که در آن بیشتر مردنی ها قبلاً مرده اند.

من در خانه‌ای کُلُنی زندگی می‌کنم در سمت آفتابی پارک سان نیکولاس[3]، که در آن همه روزهای زندگی‌ام را بدون همسر یا ثروت گذرانده ام، جایی که والدینم زندگی کرده و مرده اند، و جایی که تصمیم دارم در آن تنها بمیرم، در همان تختی که متولد شدم در روزی که امیدوارم دور و بدون درد باشد. پدرم خانه را در یک حراج عمومی در پایان قرن نوزدهم خرید، طبقه همکف را برای فروشگاه های لوکس به یک کنسرسیوم از ایتالیایی ها اجاره داد، و برای خودش طبقه دوم را نگه داشت، که در آن با شادی با یکی از دخترهای آنها، فلورینا د دیوس کارگامانتوس[4]، یک مفسر برجسته موتسارت، یک گاریبالدی[5] چند زبانه، و زیباترین و با استعدادترین زنی که در شهر زندگی کرده بود، یعنی مادرم، زندگی کند.

1 Rosa Cabarcas
2 Virgo = برج سنبله
3 San Nicolas Park
4 Florina de Dios Cargamantos
5 Garibaldian

خانه جادار و روشن است، با طاق های گچی و کف های کاشی کاری شده با موزاییک های فلورنتین و چهار درب شیشه‌ای که به یک بالکن دورادور منتهی می‌شود که مادرم شبهای مارس آنجا می‌نشست و به اتفاق دخترهای فامیل آوازهای عاشـقانه مـی خولنـد. از آنجـا می‌شـود پارک سان نیکولاس، کلیسای جامع، و مجسمه کریستف کلمب، و دورتر از آن، انبارهای روی اسکله رودخانه و افق وسیع رودخانه مگدالنای بزرگ[1] را بیست فرسخ دورتر از مدخل آن ببینی. تنها ویژگی ناخوشایند خانه آن است که آفتاب در طول روز دائم عوض مـی شـود، و اگـر بخواهی استراحت کوتاهی در طول روز داشته باشی باید همه آن چهار در را ببندی. وقتی تنها شدم، در سن سی و دو، به اتاقی که قبلاً اتاق خواب پدر و مادرم بود رفتم، راهرویی بین آن اتاق و کتابخانه باز کردم و شروع کردم به حراج هر آنچه که بـرای زنـدگی لازم نداشـتم، کـه تقریباً شامل همه چیز می‌شد جز کتاب‌ها و رول های پیانو.

به مدت چهل سال من ویرایشگر کابلی[2] در ال دیاریو د لا پاز[3] بودم، یعنی اخبار جهان را که به صورت امواج کوتاه یا کد مـورس در آسـمان در حرکت بود و ما آن را می‌گرفتیم بازسازی کرده و به نثر بومی در می آوردم. امروز من با حقوقم از آن کار منقـرض شـده زنـدگی را مـی گذرانم، مبلغ کمتری هم از بازنشستگی تدریس گرامر اسپانیایی و ایتالیایی می گیرم، و از ستون یک‌شنبه ها که بدون وقفه به مدت بیش از نیم قرن نوشته‌ام تقریباً هیچ درآمدی ندارم، و همین‌طور هیچ چیز از قطعات موسیقی و تئاتر منتشر شده به صورت لطف به من در بسیاری از موقعیت ها که اجراکنندگان برجسته به شهر می‌آیند در نمی‌آید. من هیچ گاه چیزی بـه جـز نویسـندگی انجـام نـداده ام، امـا حرفـه یـا استعدادهای یک راوی را ندارم، هیچ دانشی از قوانین انشاء دراماتیک ندارم، و اگر این کار را آغاز کرده‌ام به برکت کتاب‌های زیادی است که در زندگی‌ام خوانده ام. به بیان ساده، من آخر خط هستم، بدون امتیاز یا استعداد خاصی، کسی که چیزی ندارد برای بازماندگان خـود بـاقی بگذارد بجز وقایعی که می‌خواهم در بهترین شکلی که از دستم بر می‌آید در این خاطرات از عشق بزرگم نقل کنم.

در نودمین سالروز تولدم مثل همیشه ساعت ۵ صبح بیدار شدم. چون جمعه بود، تنها کارم نوشتن ستون قراردادی منتشره یک‌شنبه هـا در ال دیاریو د لا پاز بود. علایم من در صبحدم برای نداشتن روزی شاد، کامل بود: استخوان‌هایم از نصف شب درد می کرد، سوراخ کونم داشت می سوخت، و رعد و برق خبر از یک طوفان بعد از سه ماه خشکی می داد. وقتی قهوه داشت دم می‌کشید دوش گرفتم، فنجان بزرگی که با عسل شیرین کرده بودم نوشیدم، دو تکه نان مانیوک[4] خوردم، و روپوش کتانی خانگی ام را پوشیدم.

موضوع ستون آن روز، اتفاقاً نودمین روز تولد من بود. من هرگز راجع به سن به عنوان یک سوراخ در سـقف فکـر نکـرده‌ام کـه میـزان عمـر باقیمانده فرد را نشان دهد. وقتی خیلی جوان بودم از کسی شنیدم که می‌گفت وقتی مردم می‌میرند شپش‌های داخل موهایشان از ترس به بالش ها می گریزند، که باعث خجالت خانواده می شود. این هشدار برای من آنقدر ناگوار بود که من موهایم را برای مدرسه کوتاه می کردم، و چند رشته ای که از آن‌ها باقی‌مانده است هنوز با صابونی که بر روی یک سگ کک زده قدرشناس استفاده می‌کنند می شویم. این یعنـی، حالا به خودم می گویم، از وقتی که بچه بوده‌ام تا به حال حس حجب و حیای اجتماعی‌ام بیشتر از حس مرگ رشد کرده است.

طی چند ماه قبل پیش‌بینی کرده بودم که ستون روز تولدم تأسف معمول به خاطر سال‌هایی که گذشته اسـت نخواهـد بـود، بلکـه درسـت برعکس: تکریم سن بالا. وقتی متوجه پیر شدنم شده بودم شروع کرده بودم به تعجب کردن، و به گمانم این قضیه به مـدت زمـان کوتـاهی

1 Great Magdalena River
2 Cable editor
3 El Diario de La Paz
4 Cassava

قبل از آن روز بر می گشت. در سن چهل و دو سالگی به خاطر درد پشتم که مزاحم نفس کشیدنم می شد به دکتر مراجعه کرده بودم. گفت که چیز مهمی نیست، این‌جور درد در سن تو طبیعیه.

پرسیدم: پس در این صورت در سن من چه چیزی طبیعی نیست؟

دکتر لبخند ترحم آمیزی کرد و گفت: می‌بینم که فیلسوف هم هستی. آن موقع اولین باری بود که از لحاظ پیر شدن به سنم اندیشیدم، اما به زودی فراموشش کردم. عادت کردم به اینکه هر روز با یک درد جدید از خواب بیدار شوم که با گذر سال‌ها محل و شکل خود را عوض می کرد. گاهی مانند چنگال مرگ به نظر می‌رسید و روز بعد ناپدید می گشت. در این زمان بود که شنیدم اولین نشانه پیری آن است که آرام آرام شبیه پدرت می شوی. با خودم فکر می‌کردم که من باید به زندگی ابدی محکوم شوم چون قیافه اسب مانند من هرگز شبیه قیافه خالص کاراییبی پدرم یا قیافه رومی امپراطوری مادرم نبود. حقیقت امر آن است که اولین تغییرها آنقدر آهسته لند که تقریباً متوجه آن نمی شوی، و همچنان خودت را از داخل همانگونه که بودی می بینی، اما دیگران تو را از بیرون می بینند.

در پنجمین دهه زندگی‌ام سن کهولت را به آرامی تصور کرده بودم، زمانی که برای اولین بار متوجه علایم فراموشی شدم. خانه را به دنبال عینکم زیر و رو می‌کردم تا اینکه می‌فهمیدم عینک روی چشمانم است، یا موقع دوش گرفتن عینکم را می گذاشتم، یا عینک مطالعه را روی عینک دوربین می گذاشتم. یک روز دو بار صبحانه خوردم چون دفعه اول را فراموش کرده بودم، و یاد گرفتم علامت چهره دوستانم را بشناسم وقتی که جرأت نداشتند به من بگویند که دارم داستانی را تعریف می‌کنم که هفته قبل برایشان گفته ام. در آن زمان لیستی ذهنی از چهره‌هایی داشتم که می‌شناختم و لیست دیگری از نام هایی که همراه هم بودند، اما در زمان احوالپرسی همیشه در تطابق چهره‌ها با نام ها موفق نمی شدم.

سن جنسی من هیچ گاه مرا نگران نکرد زیرا قوه من بیشتر از آنکه به من بستگی داشته باشد به زن‌ها بستگی دارد، و آن‌ها وقتی بخواهند، نحوه و علت آن را می دانند. امروز خنده ام می‌گیرد وقتی جوانان هشتاد ساله‌ای را می‌بینم که نگران از این شوک های ناگهانی به دکتر مراجعه می کنند، و نمی‌دانند که در نود سالگی اوضاعشان بدتر است ولی دیگر اهمیتی ندارد: این‌ها خطرات زنده بودن است. از سوی دیگر، این یکی از افتخارات زندگی است که مردمان پیر حافظه خود را برای چیزهای بی‌اهمیت از دست می دهند، اما با این حال حافظه اغلب در رابطه با مسائلی که اهمیت واقعی برای ما دارند دچار مشکل نمی شود. سیسرو با قلم خود این را نشان داده است: هیچ مردی یادش نمی‌رود گنج خود را کجا مخفی کرده است.

با این فکرها و افکار دیگر، اولین پیش نویس ستون خودم را تمام کرده بودم که خورشید اگوست در میان درختان بادام در پارک تابیدن گرفت، و قایقی که نامه‌ها را حمل می کرد، یک هفته دیرتر به خاطر خشکسالی، بانگ زنان به کانال بندر آمد. با خودم فکر کردم: نودمین روز تولدم در حال فرارسیدن است. هرگز نخواهم دانست چرا، و وانمود هم نمی‌کنم که بدانم، اما تحت تأثیر آن یادآوری مخرب بود که تصمیم گرفتم به روسا کابارکاس زنگ بزنم که در برپایی جشن سالروز تولدم با یک شب عیاشانه به من کمک کند. من سالهای سال را با آرامش مقدس بدنم گذرانده بودم، و وقت خویش را صرف بازخوانی نامنظم کتاب‌های کلاسیک و برنامه‌های خصوصی موسیقی کنسرت اختصاص داده بودم، اما حالا اشتیاقم آن‌قدر شدید بود که به مانند پیامی از جانب خدا به نظر می رسید. بعد از آن تماس نتوانستم به نوشتن ادامه دهم. ننو را در گوشه‌ای از کتابخانه آویختم که در آفتاب هنگام صبح نمی تابد، و روی آن دراز کشیدم، در حالی که سینه‌ام از

دلشوره انتظار سنگینی می کرد.

من کودکی نازپرورده ای داشتم، با مادری با استعدادهای فراوان که در پنجاه سالگی در اثر بیماری سِل مُرد، و پدری که هرگز به خطایی اذعان نکرد و در بستر تنهایی اش در روز امضای معاهده نیرلاندیا[1]، که پایان بخش جنگ هزار روزه و جنگ‌های بیشمار داخلی قرن اخیر بود، از دنیا رفت. صلح شهر را به گونه‌ای تغییر داد که پیش‌بینی شده یا مطلوب نبود. جمعی از زنان آزاد تا حد سرسام آوری میخانه های قدیمی را در کنار کال آنچه[2] بازسازی کردند، که بعداً نام آن به کاملین ابل[3] معروف شد، و اکنون پاسئو کولین نامیده می شود، در این شهر عزیز من که هم از سوی محلی ها و هم غریبه‌ها به خاطر طبیعت خوب مردمانش و خلوص نورش محبوب بود.

من فقط به صورت پولی با زن‌ها خوابیده ام، و چند نفری هم که حرفه‌ای نبودند را با بحث یا به زور وادار کرده‌ام پول را بگیرند، گرچه آن را در سطل زباله انداخته باشند. وقتی بیست سالم بود شروع کردم به تهیه لیستی از نام، سن، محل، و یک نمادگذاری مختصر از شرایط و سبک عشق بازی. وقتی سنم به پنجاه رسید ۵۱۴ زن بود که با آن‌ها حداقل یک بار خوابیده بودم. هنگامی که بدنم ضعیف‌تر شد دیگر تهیه لیست را رها کردم و می‌توانستم بدون کاغذ هم آن‌ها را به خاطر بسپارم. من اصول اخلاقی خودم را داشتم. هرگز در سکس دسته‌جمعی یا در مواجهه های عمومی شرکت نکردم، و اسرار را فاش نکرده یا ماجراهای بدنی و روحی را حکایت نکردم، زیرا از زمانی که جوان بودم فهمیدم که همه منتشر می شوند.

تنها رابطه غیرمعمول رابطه‌ای بود که سالها با دامیانای[4] باوفا داشتم. او تقریباً یک دختر بود، شبیه هندی ها، قوی، روستایی، کم حرف و دارای روحیه خشک، که پابرهنه راه می‌رفت تا در هنگام نوشتن مزاحم من نشود. یادم هست که یک بار داشتم لا لوزلنا آندالوزا[5] - دختر اندالوسی مغرور - را در ننو داخل راهرو می‌خواندم که دیدم در رختشوی خانه خم شده است و دامنی به تن دارد آنقدر کوتاه که چین های آبدار او را نشان می داد. در حالی که هیجان بر من غلبه کرده بود، دامنش را از پشت بالا دادم، شورتش را تا زانوهایش پایین کشیدم و از پشت او را پرُ کردم. او با ناراحتی گفت: آقا! اون واسه تو رفتن ساخته نشده واسه بیرون دادن ساخته شده. رعشه ای عمیق بدنش را تکان داد اما محکم ایستاد. به خاطر اینکه او را تحقیر کرده بودم احساس تحقیر شدن می‌کردم و می‌خواستم به او دو برلبر پولی را بدهم که گرانترین زن‌های آن زمان می گرفتند، اما او یک سنت هم نگرفت، و من مجبور بودم حقوقش را براساس یک بار سواری در ماه، همیشه هنگامی که رخت ها را می شست و همیشه از عقب، بالا ببرم.

در یک زمان به ذهنم رسید که این حکایت های تخت خوابی می‌تواند پایه خوبی برای نقل بدبختی‌های زندگی سردرگمم باشد، و عنوان آن به نظرم رسید: خاطرات فاحشه های افسرده من. از سوی دیگر، زندگی عمومی من جالب نبود: پدر و مادر هر دو مرده، یک مجرد بدون آینده، یک روزنامه‌نگار متوسط که چهار بار فینالیست در مسابقه شعر جوگوز فلورالز[6]، از کارتاگنا [7] بوده است، و یک سوژه مورد علاقه کاریکاتوریست ها به خاطر زشتی مثال زدنی ام. به طور خلاصه، یک زندگی تلف شده با شروع بد از همان عصری که مادرم در نوزده سالگی ام دستم را گرفت و به ال دیاریو د لا پاز برد تا ببیند آیا آن‌ها شرح زندگی مدرسه را که در کلاس اسپانیایی و بیان نوشته

1 Treaty of Neerlandia
2 Calle Anche
3 Camell'n Abello
4 Damiana
5 La lozana andaluza
6 Juegos Florales
7 Cartagena de Indias

بودم چاپ می‌کنند یا نه. آن شرح حال در روز یکشنبه با مقدمه‌ای تشویق کننـده از طـرف ویرایشـگر منتشـر گردیـد. سـال‌ها بعـد، وقـتی فهمیدم که مادرم پول انتشار آن و هفت سری بعدی را داده است، دیگر خیلی دیر شده بـود کـه احسـاس شـرمندگی بکنـم، چـون سـتون هفتگی من داشت با بال های خودش پرواز می‌کرد و من یک ویرایشگر قابل و منتقد موسیقی بودم.

بعد از اینکه دیپلم خود را با نمره عالی گرفتم، شروع به آموزش اسپانیایی و لاتین در سه دبیرستان دولتی مختلف به صورت همزمان نمودم. من معلم بیچاره ای بودم، بدون اینکه آموزش دیده باشم، بدون فن و حرفه، و بدون ترحم نسبت به آن بچه‌های بیچاره که حضـور در کلاس را به عنوان راحت ترین راه برای فرار از ظلم پدر و مادرشان انتخاب کرده بودند. تنها کاری که می‌توانستم برای آن‌ها انجام دهم این بود کـه آن‌ها را در وحشت از خط کش چوبی ام قرار دهم تا حداقل آن‌ها شعر مورد علاقه مرا به خاطر بسپارند: آهای فابیو، آهای غصه، آنچه اکنون می بینید، این دشت‌های پریشانی، تپه های افسرده، زمانی ایتالیکای[1] زیبا و معروف بود. من که یک پیرمرد بـودم اتفاقاً متـوجه شـدم کـه دانش آموزان پشت سرم یک نام بد استفاده می کنند: استاد تپه افسرده[2].

این چیزی است که زندگی به من داده است، و من هرگز تلاش نکرده‌ام چیزی بیشتر به دسـت آورم. ناهـارم را تنهـایی بیـن کلاس‌هـا مـی خوردم، و ساعت شش عصر به دفتر سرمقاله می‌رفتم تا سیگنال ها را از فضای نجومی شکار کنم. ساعت یازده، وقتی که دفتر بسته می شد، زندگی واقعی من شروع می شد. من دو یا سه بار در هفته در محله چراغ-قرمز، شهر چینی[3]، با افراد مختلفی همخوابه می‌شدم بـه طـوری که حتی دو بار به عنوان مشتری سال انتخاب شدم. بعد از خوردن شام در کافه روم[4] در همان نزدیکی بـه طـور اتفـاقی یـک فاحشـه خـانه انتخاب کرده و از درب پشتی وارد می شدم. من این کار را انجام می‌دادم چون سرگرمم می‌ساخت اما در پایـان بـه بخشـی از کـارم تبـدیل می‌شد و این به برکت صحبت‌های بی دقت شخصیت‌های سیاسی مهمی بود که اسرار حکومتی را در طی شب برای معشوقه هایشان تعریف می‌کردند در حالی که هرگز خیال نمی‌کردند افکار عمومی دارد صدای آن‌ها را از پشت پارتیشن های نازک می شنود. به همین وسیله البته متوجه شدم که آن‌ها عزوبت غیرقابل تسکین مرا به بچه بازی شبانه ام با پسرهای یتیم در کال دل کریمن[5] نسبت می دهنـد. خوشـبختانه این و دلایل منطقی دیگر را فراموش کردم، و از جمله علتهای معقول آن این بود که چیزهای مثبتی هم راجع به من می‌گفتند که به خاطر ارزش واقعی شان قدردان آن بودم.

من هرگز دوستان نزدیک نداشته ام، و چند نفری هم که نزدیک بودند در نیویورک هستند. منظورم این است که آن‌ها مرده انـد، چـون بـه نظر من ارواح محکوم به آنجا می‌روند تا مجبور نشوند با واقعیت زندگی های گذشته‌شان روبرو شوند. از زمان بازنشسته شدنم کارهای زیادی نداشته‌ام جز آنکه کارهای خودم را بعد از ظهرهای جمعه به دفتر ویراستاری ببرم یا کارهای دیگـری کـه اهمیـت بخصوصـی دارنـد ماننـد: کنسرت در بلاس ارتز[6]، نمایشگاه های نقاشی در سنترو ارتیستیکو[7]، که من یک عضو مؤسس آن هستم، یک جلسه شهری در جامعه بهبـود اجتماعی، یا رویدادی مانند نامزدی فابرگاس[8] در تئاتر آپولو. جوان که بودم به سینماهای سرباز می‌رفتم، که در آن با وقوع یک خسوف یا با سینه پهلوی دوگانه ناشی از ریزش باران شگفت زده می شدیم. اما آنچه بیشتر از فیلم‌ها برای من جالب بـود کفترهـای کوچـک

1 Italica
2 Professor Gloomy Hills
3 Barrio Chino
4 Café Roma
5 Calle del Crimen
6 Bellas Artes
7 Centro Artistico
8 Fabregas

شبانه بود که با هزینه یک بلیت، یا مجانی، یا بر حسب اعتبارت با تو همخوابه می شدند. اهل فیلم نیستم. آثار شهوت انگیز شرلی تمپل[1] آخری بود.

تنها مسافرت من چهار سفر به جوگو فلورال[2] در کارتاگنا قبل از سی سالگی و یک شب بد بر روی یک لنج موتوری بود، که بر می‌گردد به زمانی که توسط ساکرامنتو مونتی[3] به افتتاح یکی از فاحشه خانه هایش در سانتا مارتا دعوت شدم. همانند زندگی خانگی ام، خیلی غذا نمی خورم و به آسانی راضی می شوم. بعد از اینکه دامیانا پیر شد دیگر برایم غذا نپخت، و از آن به بعد تقریباً غذای دائم من یک املت سیب زمینی در کافه روما بعد از تعطیل شدن دفتر بوده است.

و بنابراین، روز قبل از تولدم، ناهار نخوردم و نمی‌توانستم بر روی مطالعه تمرکز کنم چون منتظر خبری از روزا کابارکاس بودم. مگس ها تا می توانستند در گرمای ساعت دو وزوز می کردند، و حرکت خورشید از مقابل پنجره ها مجبورم کرد سه بار جای ننو را عوض کنم. همیشه فکر می‌کردم سالروز تولدم در گرم ترین وقت سال افتاده است، و یاد گرفته بودم با آن بسازم، اما حالم در آن روز این کار را مشکل می ساخت. ساعت چهار، سعی کردم روح خودم را با قطعات ششگانه یوهان سباستین باخ برای سلوی تکی با اجرای کامل دون پابلو کاسالز[4] آرام کنم. من آن‌ها را عالی ترین قطعات در کل موسیقی می دانم، اما به جای آرام کردن طبق معمول، آن‌ها مرا در حالت بدتری از درماندگی فرو بردند. در حین قطعه دوم، که به نظرم کمی کند است، مرا خواب گرفت، و در خواب ناله سلو را با غریو یک کشتی سودا زده در حال عزیمت اشتباه گرفتم. تقریباً در همین زمان زنگ تلفن بیدارم کرد، و صدای زنگار گرفته روزا کابارکاس مرا دوباره به زندگی باز گرداند. او گفت، خیلی خر شانسی! یه چیز کوچولو پیدا کردم بهتر از چیزی که خواسته بودی، ولی فقط یه مشکلی هست: اون تازه چهارده سالش شده. من که منظور او را نفهمیده بودم به شوخی گفتم، با عوض کردن قنداق بچه مشکل ندارم. او گفت، من نگران تو نیستم ولی کی جریمه سه سال زندون منو میده؟

البته قرار نبود کسی به خاطر آن‌ها یا حداقل برای آن دختر به او پول بدهد. او محصول خود را از میان سن پایین ها برای فروش در مغازه اش برداشت می‌کرد، دخترانی که آموزش می‌داد و تا می‌توانست از او پول در می‌آورد تا وقتی که آن‌ها به عنوان فاحشه های فارغ التحصیل شده به سوی زندگی بدتری در فاحشه خانه تاریخی داف سیاه[5] حرکت می کردند. او هرگز جریمه ای نپرداخته بود چون حیاطش محل دنج مسئولان محلی، از فرماندار گرفته تا پایین‌ترین بادمجان دور قابچی ها در دفتر شهردار، بود و غیرقابل هضم بود که مالک نتواند قانون را به دلخواه خود بشکند. یعنی، هدف وسواس‌های دقیقه نود او تنها استفاده از لطف هایش بود: هرچه جرم آن‌ها سنگین‌تر بود پرهزینه تر بودند. قضیه با بالا بردن یک دو-پزو در قیمت حل شد، و توافق کردیم که ساعت ده آن شب با پنج پزو به صورت نقد و پیش پرداخت، درب خانه‌اش حاضر شوم. نه یک دقیقه زودتر، چون دختر می بایست به برادر و خواهرهای کوچکتر خود غذا بدهد و آن‌ها را بخواباند و مادرش را که رماتیسم زمین گیرش کرده بود به روی تختش ببرد.

چهار ساعت باید صبر می کردم. با گذشت این ساعت ها، قلبم پر از کفی اسیدی می‌شد که مزاحم نفس کشیدنم می شد. بیهوده تلاش کردم تا زمان را با پوشیدن لباس بگذرانم. البته، تعجبی ندارد که حتی دامیانا می‌گوید که من با همه تشریفات یک اسقف لباس می پوشم.

1 Shirley Temple
2 Juegos Florales
3 Sacramento Montiel
4 Don Pablo Casals
5 Negra Eufemia

با تیغ راست سلمانی ام اصلاح کردم و صبر کردم تا آب برای دوش گرفتن خنک شود، چون داخل لوله زیر آفتاب داغ شده بود، و خشک کردن خودم با حوله باعث می‌شد دوباره عرق کنم. مطابق با شگون شب لباس پوشیدم: کت و شلوار کتانی سفید، پیرهن آبی راه راه با یقه آهار خورده، کراوات از ابریشم چینی، چکمه های تزئین شده با سفید رویی، و ساعتی از طلای خالص که زنجیر آن به برگردان یقه ام وصل شده بود. سپس، پاچه های شلوار را به داخل تا زدم تا کسی متوجه چند اینچی نشود که آب رفته ام.

من به خسیسی معروف هستم چون هیچ‌کس نمی‌تواند تصور کند علیرغم جایی که در آن زندگی می‌کنم چقدر فقیر هستم، اما راستش شبی به مانند این خیلی فراتر از استطاعت من بود. از جعبه پولی که زیر تختم قایم کرده بودم دو پزو برای اجاره اتاق، چهار پزو برای مالک، سه پزو برای دخترک، و پنج پزو به صورت ذخیره برای شامم و مخارج مختصر دیگر برداشتم. به عبارت دیگر، چهارده پزو که دفتر روزنامه برای یک ماه از ستون‌های یک‌شنبه به من می دهد. آن‌ها را در یک جیب مخفی داخل بند شلوارم مخفی کردم، و ادکلن لانمن اند کمپ-بارکلی[1] زدم. آنگاه چنگ زدن ترس را احساس کردم، و رأس ساعت هشت راه خود را به سمت پایین پله ها پیش گرفتم، در حالی که از ترس عرق می ریختم، و در دل شب روشن قبل از زادروز خود وارد شدم.

هوا خنک شده بود. در پاسئو کولون گروهی از مردم داشتند با صدای بلند بین صف تاکسی ها در وسط پیاده رو راجع به فوتبال بحث می کردند. یک گروه موسیقی در حال نواختن آهنگ رقص آرامی در پایین باغ درختان شکوفه دار ماتاراتین[2] بود. یکی از روسپی های بیچاره که مشتری‌های موقر را در خیابان نوتاریوس[3] شکار می‌کنند از من سیگار معمول را خواست، و من جواب معمولم را دادم: امروز سی و سه سال و دو ماه و هفده روزه که سیگار رو ترک کردم. وقتی از کنار ال الامبر د اورو[4] گذشتم به خودم در پنجره های روشن نگاه کردم، و خود را آن‌گونه که حس می‌کردم نیافتم بلکه پیرتر به نظر می رسیدم، که لباس‌های ژنده تری به تن داشتم.

کمی قبل از ساعت ده سوار یک تاکسی شدم و از راننده خواستم مرا به سمنتریو یونیورسال[5] برساند تا نفهمد درواقع دارم کجا می روم. پوزخندزنان به من در آینده نگاه کرد و گفت: منو اونجوری نترسون، آقای ادیب، خدا منو به اندازه تو زنده نگه داره. جلوی قبرستان پیاده شدیم چون او پول خرد نداشت و مجبور شدیم در لا تومبا، میخانه ای کوچک که در آن مردمان بینوای مست صبحدم برای مردگانشان می گریند، پول خرد کنیم. بعد از آنکه تسویه حساب کردیم، راننده با لحنی جدی به من گفت: مراقب باش سنیور، خانه روسا کابارکاس با اونی که قبلاً بود از زمین تا آسمون فرق کرده! تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که از او تشکر کنم، در حالی که مطمئن شده بودم که هیچ چیز از راننده تاکسی های پاسئو کولون مخفی نمی ماند.

وارد محله ای فقیرنشین شدم که هیچ شباهتی به جایی نداشت که من در گذشته می شناختم. همان خیابان‌های عریض با ماسه داغ، خانه‌های با درهای باز، دیوارهای با الوارهای چوبی سخت، سقف های ساخته شده از نخل تلخ، و حیاط های سنگی را داشت. اما مردم آن آرامش خود را از دست داده بودند. در بیشتر خانه‌ها مهمانی های شلوغ جمعه با درام و سنج وجود داشت که دلت را به لرزه در می آورد. با پنجاه سنتاوو[6] هر کسی می‌توانست در مهمانی مورد علاقه خود شرکت کند و حتی می‌توانست بیرون بماند و در پیاده رو با موسیقی برقصد.

1 Lanman & Kemp-Barclay
2 Matarrat'n
3 Calle de los Notarios
4 El Alambre de Oro
5 Cementerio Universal
6 Centavo

با این نگرانی که زمین مرا با لباس‌های شیکم خواهد بلعید به راه خود ادامه دادم، اما به جز یک دورگه لاغر که چرت زنان در آستانه درِ یک خانه آپارتمانی نشسته بود کسی به من توجه نکرد.

او از ته دلش فریاد زد: «خدا به همراهت دکتر. بکن بکن خوش بگذره!»

چه کاری می‌توانستم بکنم جز اینکه از او تشکر کنم؟ قبل از اینکه به بالای سربالایی آخر برسم حداقل سه بار مجبور شدم بایستم و نفس بگیرم. از آنجا ماه مسی بزرگ را دیدم که در افق داشت بالا می آمد، و حسی پیش‌بینی نشده در دلم مرا از نتیجه هراسان ساخت، ولی سریع رفع شد. در انتهای خیابان، که اطراف به جنگلی از درختان میوه تبدیل شد وارد مغازه روسا کابارکاس شدم.

قیافه‌اش عوض شده بود. او محتاط ترین مادام بود و به همین دلیل بهترین زن شناخته شده بود، زنی با هیکل بسیار بزرگ که ما دو بار خواسته بودیم به او درجه گروهبانی اداره آتش نشانی بدهیم، و این به همان اندازه که به خاطر چاقی او بود به همان اندازه هم به خاطر کارایی او در خاموش کردن آتش مشتریانش بود. اما تنهایی بدنش را جمع کرده بود، پوستش را پژمرده و صدایش را با چنان مهارتی تیز کرده بود که او شبیه یک دختر کوچک مسن به نظر می رسید. تمام آنچه از ایام گذشته برای او باقی‌مانده بود دندان‌های سالمش بود که یکی از آن‌ها را به خاطر عشوه گری روکش طلا زده بود. به خاطر شوهری که بعد از پنجاه سال زندگی مشترک مرده بود لباس عزاداری به تن کرده بود و علاوه بر آن نوعی کلاه سیاه به خاطر مرگ تنها فرزندش که به او در کارهای غیرقانونی اش کمک می‌کرد بر سر گذاشته بود. تنها، چشم‌های روشن و بی رحم او هنوز پر انرژی بود و به خاطر آن بود که فهمیدم شخصیت او تغییر نکرده است.

مغازه یک لامپ کم نور داشت که از سقف آویزان بود و تقریباً چیزی برای فروش روی طاقچه ها نبود، که حتی پوششی برای کسب و کاری بدنام که همه از آن اطلاع داشتند ولی هیچ‌کس به آن اذعان نمی‌کرد نبود. وقتی وارد شدم روسا کابارکاس داشت یکی از مشتری‌ها را راه می انداخت. نمی‌دانم آیا او واقعاً مرا نشناخت یا اینکه برای حفظ ظاهر چنان وانمود می کرد. بر روی یک نیمکت نشستم و منتظر شدم تا او کارش را تمام کند، و در ذهنم تلاش کردم او را آن‌گونه که قبلاً بود بازسازی کنم. چندبار وقتی هر دوی ما قوی و سالم بودیم، او مرا از توهمات خودم نجات بخشیده بود. فکر کنم او ذهنم را خواند چون رو به من کرد و با شدت هشداردهنده ای به دقت به من نگاه کرد. او گفت: زمان برای تو نمیگذره! و سپس آهی غمگین کشید. خواستم چاپلوسی اش را بکنم: برای تو میگذره ولی تو روز به روز بهتر میشی. گفت: جدی میگم. حتی صورتِ شبیه اسب مرده ت رو بهتر کرده. با شوخی به او گفتم: حتماً به خاطر آینه که فاحشه خونه رو عوض کردم. او بشاش شد و گفت: اون طور که یادمه تو چیز یه غلام کشتی رو داشتی. احوالِش چطوره؟ از سؤال طفره رفتم: تنها چیزی که بعد از دیدار آخرمون عوض شده اینه که بعضی وقتا سوراخ کونم می سوزه. تشخیص او فوری بود: عدم استفاده. گفتم: من ازش فقط برای کاری که خدا خواسته استفاده می کنم، اما واقعیت داشت که از مدتی پیش همیشه وقتی ماه کامل بود سوزش داشت. روسا لوازم خیاطی اش را گشت و در یک قوطی کوچک پماد سبز را باز کرد که بوی مرهم چشم گاو می داد. گفت: به دختره میگی این رو با انگشتش اینجوری بماله. بعد انگشت اشاره‌اش را با مهارت حرکت داد. جواب دادم که شکر خدا هنوز می‌توانم بدون پمادهای دهاتی سر کنم. او مسخره ام کرد و گفت: آه، استاد ما نبودیم. بعد به کارش بازگشت.

آن طور که او به من گفت دختر از ساعت ده در اتاق بوده است؛ او زیبا، تمیز، و خوش برخورد بود، اما از ترس داشت می مرد چون یکی از دوستانش که با یکی از باربران بندر از گایرا[1] فرار کرده بود در عرض دو ساعت به خون خودش غلتیده بود. سپس روسا اعتراف کرد

1 Gayra

که مردان اهل گایرا معروفند به اینکه قاطر را به آواز در می آورند. بعد به موضوع بحث برگشت: حیوونکی، تازه مجبوره کل روز رو تو یه کارخونه دکمه بچسبونه. برای من خیلی کار سختی به نظر نمی رسید. جواب داد: مردا اینطوری فکر می کنن، ولی سخت تر از شکستن سنگه. او چنین ادامه داد که به دختر مخلوطی از برومید و سنبل کوهی[1] نوشانیده است و حالا او خواب است. ترسیدم مهربانی او حقه دیگری باشد برای بالا بردن قیمت، اما نه، او گفت: حرفام قد طلا ارزش داره. با قوانین تعیین شده: هر چیزی جدا قیمت خودش را دارد، به صورت نقدی که باید پیشتر پرداخت شود. و به همین منوال گذشت.

من در حیاط دنبال او رفتم، در حالی که به خاطر پوست چروکیده و دشوار راه رفتنش به خاطر ورم پاهایش که در جورابهای کتانی سنگین جا گرفته بود دلم برایش می سوخت. ماه کامل داشت به وسط آسمان می‌رسید و دنیا انگار در آب سبز فرو برده شده بود. نزدیک مغازه سایبانی ساخته شده از نخل برای جشن های پر سر و صدایی قرار داشت که توسط مسئولان محلی برگزار می شد، با تعداد زیادی از عسلی های چرمی، و ننوهایی که به ستون‌های چوبی بسته شده بود. در حیاط پشتی، که جنگل درختان میوه آغاز می شد، راهرویی از شش اتاق خشتی گچ کاری نشده با پنجره های پارچه ای برای بیرون نگه داشتن پشه ها قرار داشت. تنها اتاقی که اشغال شده بود نور ضعیفی داشت و تونیا لا نگرا[2] داشت آهنگی از شکست عشقی در رادیو می خواند. روسا کابارکاس آه کشید و گفت: بولرو[3]، زندگیه. با او موافق بودم، ولی تا امروز جرأت نکرده‌ام این را بنویسم. او در را بست. برای لحظه‌ای به داخل رفت و دوباره بیرون آمد. گفت: هنوز خوابه. باید بذاری تا اندازه‌ای که بدنش لازم داره بخوابه، شب تو طولانی‌تر از شب اونه. من گیج شده بودم: به نظرت چیکار کنم؟ با آرامش بیجایی گفت: باید خودت بدونی، یه دلیلی داره که تو ادیب هستی. او برگشت و مرا با ترس خود تنها گذاشت.

هیچ راه فراری نبود. وارد اتاق شدم، دلم پر از پریشانی بود، و دختر را دیدم که بر روی تخت بزرگ کرایه ای خوابیده بود، برهنه و درمانده درست مانند روزی که به دنیا آمده بود. او بر پهلوی خود روبروی در خوابیده بود، و با چراغ سقفی روشن شده بود که هیچ جزئیاتی را از قلم نمی انداخت. نشستم تا از کنار تخت او را نظاره کنم، در حالی که احساس پنجگانه ام تحت تأثیر یک طلسم قرار گرفته بود. او تیره و گرم بود. او را تحت رژیمی از بهداشت و زیباسازی قرار داده بودند که حتی از موی تازه روییده شرمگاهش چشم‌پوشی نکرده بود. موهایش فر داده شده بود و لاک طبیعی روی ناخن انگشتان دست و پایش داشت، اما پوست شیره‌ای رنگش زمخت و ستمدیده به نظر می رسید. سینه‌های تازه متولد شده اش هنوز شبیه سینه‌های پسر بود اما انگار با انرژی مرموزی آماده منفجر شدن بود. بهترین قسمت بدنش پاهای بزرگ آرام با انگشتانی به بلندی و ظرافت انگشتان دست بود. علیرغم وجود پنکه خیس عرق بود و باگذشت شب گرما غیرقابل تحمل شد. تصور چهره اش در زیر رنگی که با دستی سنگین به صورتش مالیده شده بود و لایه ضخیم پودر برنج با دو لکه رژ بر روی گونه هایش، مژه های مصنوعی، ابروها و پلک‌های سیاه شده با سرمه، و لب‌های کلفت شده با لعاب شکلاتی، دشوار بود. اما تزئینات و آرایش ها نمی‌توانست شخصیت او را مخفی کند: بینی مغرور، ابروهای سنگین، و لب‌های محکم. با خودم فکر کردم: یه نره گاو جنگی جوان و لطیف.

ساعت یازده به کارهای معمولم در حمام بازگشتم، که لباس‌های دخترک بیچاره تا خورده بر روی یک صندلی با تزئینات یک دختر ثروتمند

1 Valerian
2 To´a la Negra
3 Bolero

وجود داشت: یک لباس اتامین[1] با نقش پروانه، شورت زرد رنگ ارزان، و صندل های پارچه ای. بر بالای لباس‌ها یک دستبند ارزان‌قیمت با زنجیری بسیار ظریف و نشان مریم مقدس قرار داشت. روی لبه روشویی یک کیف دستی با یک رژ لب، یک قاب[2] رژ، یک کلید، و چند سکه پول خرد وجود داشت. همه چیز آنقدر بی قیمت و کهنه بود که نمی‌توانستم تصور کنم کسی به اندازه او فقیر باشد.

لباسم را در آوردم سعی کردم طوری آن‌ها را روی چوب لباسی بچینم که روی پیراهن ابریشمی و کتان پِرسی خط نیفتد. در توالت زنجیره‌-سیفونی به صورت نشسته، آن طور که فلورینا د دیوس[3] از بچگی یادم داده بود تا لبه کاسه را خیس نکنم، و تعریف از خود نباشد، با ریزش سریع و ثابتی مثل یک کره اسب رام نشده ادرار کردم. قبل از اینکه بیرون بروم در آینه بالای روشویی نگاه انداختم. اسبی که از آن سو داشت به من نگاه می‌کرد مرده نبود اما غمگین بود، و غبغبی مانند غبغب پاپ، پلک‌های پفی، و موی نازک و ضعیفی که زمانی موی من به سبک موسیقیدانان بود، داشت.

خطاب به او گفتم: «لعنتی، چه کاری از دستم بر میاد اگه تو منو دوست نداشته باشی؟»

در حالی که سعی می‌کردم بیدارش نکنم برهنه روی تخت نشستم، با چشمانم که دیگر به وسوسه های چراغ قرمز عادت کرده بود، و او را اینچ به اینچ مورد دقت قرار دادم. سر انگشت اشاره‌ام را پشت گردن مرطوبش کشیدم، و او از درون همه جای بدنش مثل تار چنگ لرزید، و با یک ناله آرام به سوی من برگشت، و مرا در احاطه نفس اسیدی اش قرار داد. بینی اش را با شست و انگشت اشاره‌ام فشار دادم، و او به خود لرزید، سرش را کنار برد، و پشتش را به من کرد بدون اینکه بیدار شود. من تسلیم وسوسه ای پیش‌بینی نشده شدم و سعی کردم پاهایش را با زانویم از هم جدا کنم. در دو تلاش اول، او با سفت کردن رانهایش مقاومت کرد. به گوشش خواندم: فرشته‌ها دور تخت دلگادینا[4] حلقه می زنن. او کمی شل شد. سیلان گرمی در رگهایم جریان گرفت، و حیوان کند و بازنشسته ام از خواب طولانی اش برخاست. با وجودم که پر از اشتیاق شده بود گفتم دلگادینا، نفس من. دلگادینا. او ناله غمگینی بیرون داد، از بین پاهای من گریخت، پشتش را به من کرد، و مانند حلزونی در صدف خودش را جمع کرد. محلول سنبل کوهی می بایست همان به اندازه او روی من هم تأثیر می داشته است، چون هیچ اتفاقی نیفتاد، نه برای او، و نه برای هیچ کس. اما برایم مهم نبود. از خودم پرسیدم چه فایده دارد او را بیدار کنم وقتی احساس حقارت و اندوه و سردی دارم و مانند یک شاه ماهی راه راه سرد هستم؟

آنگاه زنگ ها، صاف و بدون عذر، فرا رسیدن نیمه شب را اعلام کردند، و صبح ۲۹ آگوست، روز شهادت حضرت یحیای تعمید دهنده آغاز شد. کسی در خیابان با صدای بلند گریه می‌کرد و هیچ‌کس توجهی نمی کرد. من برایش دعا کردم، البته اگر نیاز داشته باشد، و برای خودم هم دعا کردم، و به خاطر نعمت‌های رسیده شکر کردم: کسی فریب نخورد، نه، که فکر کند آنچه برایش صبر کند از آنچه دیده است پایدارتر خواهد بود. دخترک در خواب ناله کرد و من برای او هم دعا کردم: چرا که هر چیز به نوبه خود خواهد گذشت. آنگاه رادیو و چراغ را خاموش کردم و خوابیدم.

در ساعات اولیه صبحدم بیدار شدم در حالی که یادم نبود کجا هستم. دخترک هنوز در وضعیتی جنینی خوابیده بود، و پشتش به من بود. احساس مبهمی داشتم که حس کرده‌ام او در تاریکی بلند شده و صدای ریزش آب در حمام را شنیده ام، اما ممکن بود یک رؤیا بوده باشد.

1 Etamine
2 Compact of rouge
3 Florina de Dios
4 Delgadina

این برایم چیز جدیدی بود. من در هنر جذب نادان بودم و همیشه عروس های شبم را تصادفی، و همیشه بیشتر به خاطر قیمتشان تا جذابیتشان انتخاب می کردم، و ما بدون عشق، عشق بازی می‌کردیم، اکثر اوقات نیمه عریان و همیشه در تاریکی، تا بلکه بتوانیم خودمان را بهتر از آنچه بودیم تصور کنیم. آن شب به لذت دقت کردن به بدن یک زن خفته بدون ضرورت های شهوت یا موانع حیا پی بردم.
ساعت پنج بیدار شدم، خیالم راحت نبود چون ستون یک‌شنبه ام قرار بود قبل از ظهر روی میز سردبیر باشد. روده های وقت شناسم را تخلیه کردم، هرچند هنوز سوزش ماه کامل را داشتم، و وقتی زنجیر را کشیدم حس کردم ناراحتی‌های گذشته‌ام به داخل فاضلاب رفت. وقتی به اتاق خواب بازگشتم، سرحال و لباس پوشیده، دختر در نور آرامش بخش صبح بر پشت خود خوابیده بود، در عرض تخت با دست‌های باز به شکل ضربدری، با کنترل مطلق بر بکارت خویش. به او گفتم، خدا حفظت کنه. همه پولی که هنوز داشتم، پول او و پول خودم، را روی بالش گذاشتم، و با بوسه ای بر پیشانی اش خداحافظی کردم. خانه، شبیه همه فاحشه خانه‌ها در صبحدم، نزدیک‌ترین چیز به بهشت بود. از در باغ خارج شدم تا با هیچ‌کس روبرو نشوم. در زیر خورشید سوزان در خیابان شروع کردم به حس کردن سنگینی نود سال و شمارش دقیقه به دقیقه شب‌هایی که قبل از مرگم باقی‌مانده بود.

فصل ۲

من دارم این خاطره ها را در میان اندک باقیمانده های کتابخانه ای می‌نویسم که متعلق به والدینم بود، و طاقچه های آن نزدیک است به خاطر صبوری علاقمندان کتاب فرو بریزد. مهمتر از اینها، از میان آنچه هنوز در این دنیا برایم باقی‌مانده است، به انواع مختلف فرهنگ‌های لغت، دو سری اول وقایع ملی[1] نوشته دان بنیتو پرز گالد[2] و کوه جادویی[3] که به من کمک کرد تغییر خلق و خوی مادرم در اثر سل را درک کنم، اکتفا کرده ام.
برعکس بقیه اثاثیه، و برعکس من، میز بزرگی که رویش می‌نویسم ظاهراً هر روز با گذر زمان سالم تر می شود، چون پدربزرگ پدری ام که یک نجار کشتی بود آن را از چوب مرغوب ساخت. حتی وقتی مجبور نیستم بنویسم، هر صبح آن را با چنان دقت بی‌فایده ای مرتب می‌کنم که باعث شده است معشوقه های زیادی را از دست بدهم. در دسترس خود کتاب‌هایی دارم که همدم من هستند: دو جلد از فرهنگ تصویری ابتدایی[4] آکادمی سلطنتی، به سال ۱۹۰۳؛ گنجینه زبان کاستلین یا اسپانیایی[5] دان سباستین د کواروبیاس[6] ؛ گرامر دون آندر بلو[7] برای وقتی که سؤالی معناشناسی داشته باشم؛ اثر خلاقانه فرهنگ ایدئولوژیک[8] توسط دون جولیو کاسارس[9]، مخصوصاً برای متضادها و

1 Episodios nacionales
2 Don Benito Pérez Galdś
3 La montaña mágica
4 Primer diccionario ilustrado
5 Tesoro de la lengua castellana
6 Don Sebastian de Covarrubias
7 Don Andrés Bello
8 Diccionario ideolǵico
9 Don Julio Casares

مترادف ها؛ واژه نامه زبان ایتالیایی اثر نیکولا زینگارلی[1]، برای کمک به خودم در زبان مـادری ام، کـه در گهـواره یـاد گرفتـه بـودم؛ و یـک فرهنگ لغت لاتین: چون مادر دو تای دیگر است، آن را زبان بومی خودم می دانم.

در سمت چپ میز تحریر همیشه پنج برگه کاغذ سایز اداری برای ستون یک‌شنبه، و پیاله با شن برای خشک کردن جـوهر، کـه بـه صـفحه مدرن کاغذ پاک کن ترجیحش می دهم، نگه می دارم. در طرف راست مرکبدان و نگهدارنده از چوب سبک بالسا بـا خودکـار طلایـش قـرار دارد، چون من هنوز با دستخط رمانتیک می‌نویسم که فلورینا د دیوس به من یاد داد تا به دستخط رسمی شوهرش که تـا لحظـه کشـیدن آخرین نفسش یک حسابدار دفتری و رسمی عمومی بود عادت نکنم. مدتی پیش روزنامه به همه دستور داد که تایپ کنند تا برآورد متن در سیم لینوتایپ بهتر شود و دقت بالاتری در حروف چینی حاصل گردد، اما من هرگز بـه آن عـادت بـد خـو نکـردم. بـه نوشـتن بـا دسـت و رونویسی بر روی ماشین نویس مثل مرغی که به شکل دشواری نوک می‌زند، به برکت اینکه پیرتریـن کارمنـد بـودم، ادامـه دادم. امـروز، در حالی که بازنشسته ولی شکست نخورده ام، از مزیت مقدس نوشتن در خانه بهره می برم، در حالی کـه گوشـی را قطـع می‌کنـم کـه کسـی نتواند مزاحمم شود، و بدون اینکه بازرس بیخ گوشم نگاه کند ببیند چه دارم می نویسم.

من بدون سگ یا پرنده یا خدمتکار زندگی می کنم، البته به جز داميانای باوفا که مرا از غیرمنتظره ترین مشکلات نجات داده است، و هنـوز یک بار در هفته می‌آید تا هر کاری هست انجام دهد، حتی با اینکه سوی چشمان و حواس تیـزش را از دسـت داده اسـت. مـادرم در بسـتر مرگش از من خواست تا جوان هستم با زنی سفیدپوست ازدواج کنم و حداقل صاحب سه فرزند شوم، از جمله یک دختر بـا نـام او، کـه نـام مادر و مادر بزرگش هم بوده است. من قصد داشتم به درخواستش عمل کنم، اما درکم از جوانی آن‌قدر انعطاف پذیر بود که هیـچ گـاه فکـر نکردم خیلی دیر شده باشد. تا اینکه یک بعد از ظهر گرم درب اشتباه را در منزل خانواده پالومار د کاسترو[2] در پرادومار[3] بـاز کـردم و زیمنـا اورتیز[4]، جوان ترین دختر را دیدم، که برهنه به خواب نیم روز در اتاق بغلی فرورفته بود. او پشت به دیوار دراز کشیده بـود، و برگشـت تـا از بالای شانه اش به من نگاه کند و با حرکت چنان سریعی این کار را کرد که به من وقت فرار کردن نداد. توانستم بگـویم، اوه، منـو ببخشـید، در حالی که قلبم به دهانم افتاده بود. او خندید، مانند آهو به سمت مـن بازگش ت، و کـل بـدنش را بـه مـن نشـان داد. کـل اتـاق از حـس صمیمیت او پر شد. لُختی او مطلق نبود، چون مانند المپیای مانت، پشت گوشش گلی سمی با گلبرگ های طلایی، و النگویی طلایی بر مچ دست راست و گردنبندی از مروارید ریز داشت. با خودم گفتم مادامی که زنده‌ام چیزی هیجان انگیزتر نخواهم دید، و امروز می‌توانم تصدیق کنم که درست گفته ام.

در را به هم کوفتم در حالی که خجالت زده از اشتباهم بودم و مصمم به اینکه او را فراموش کنـم. امـا زیمنـا اورتیـز نگذاشـت. او از طریـق دوستان مشترک برایم پیغام می فرستاد، یادداشت‌های تحریک آمیز و تهدیدهای خشونت آمیز ارسال می کرد، و در عین حال این شایعه را پخش می‌کرد که ما دیوانه همدیگر هستیم با اینکه یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشده بود. مقاومت در برابـر او غیرممکـن بـود. چشـمانی داشت بِسان چشمان گربه وحشی، بدنی که با لباس به اندازه بدن بی لباسش تحریک آمیز بود، و مویی زیبا از طلای پر سر و صدا کـه بـوی زنانه اش باعث می‌شد با جنون روی بالش خود اشک بریزم. می‌دانستم هرگز به عشق مبدل نخواهد شد، ولی جـاذبه شـیطانی کـه او برایـم

1 Vocabolario della lingua italiana by Nicola Zingarelli
2 Palomar de Castro
3 Pradomar
4 Ximena Ortiz

داشت آنقدر آتشین بود که سعی می‌کردم با هر هرزه چشم سبزی که برخورد می‌کردم آرامش یابم. من هرگز نتوانستم شعله خاطره او در تخت خواب در پرادومار[۱] را خاموش کنم، و بنابراین سلاح های خود را با یک درخواست ازدواج رسمی، مبادله حلقه، و اعلام یک عروسی بزرگ قبل از عید پنجاهه[۲]، تسلیم او کردم.

این خبر در باریو چینو[۳] بیشتر صدا کرد تا در کلوب های اجتماعی. ابتدا با تمسخر روبرو شد، اما این تمسخر از سوی زنان تحصیلکرده که ازدواج را بیشتر کاری مسخره می‌دانستند تا مقدس، به آزار کامل بدل شد. نامزدی من با رعایت همه رسوم اخلاق مسیحی بر روی بهارخواب دارای ارکیدهای آمازونی و سرخس های آویزان خانه نامزدم بود. من ساعت هفت عصر با کت و شلوار سفید، همراه با هدیه‌ای از مهره‌های دست ساز یا شکلات های سویسی می رسیدم، و تا ساعت ده، نصف رمزی و نصف جدی، صحبت می‌کردیم در حالی که عمه آرژنیدا مراقب ما بود، که به یک چشم به هم زدن مثل ملازمان قصههای آن زمان خوابش می برد.

هرچه بیشتر با هم آشنا می‌شدیم زیمنا حریص تر می شد، با افزایش گرمای ژوئن سینه بند و زیرپوشش را شل می‌کرد و دیگر به آسانی می‌شد قدرت ویرانگری را که او در شب خواهد داشت تصور کرد. بعد از دو ماه نامزدی ما دیگر چیزی برای گفتن نداشتیم، و بدون گفتن چیزی او موضوع بچه‌ها را با بافتن چکمه های کوچک برای نوزاد از پشم خام مطرح کرد. من، نامزد سازگار، یاد گرفتم که با او بافندگی کنم، و این‌گونه ما ساعات بدرد نخور را تا ازدواج گذراندیم: من چکمه های آبی کوچک برای پسرها و او چکمه های کوچک بنفش برای دختران بافت، نگاه می‌کردیم ببینیم چه کسی درست حدس زده است، تا اینکه آنقدر بافتیم که برای بیش از پنجاه بچه کافی بود. قبل از ساعت ده، سوار یک کالسکه اسبی می‌شدم و به محله چینی می‌رفتم تا شبم را در آرامش خدا بگذرانم.

خداحافظی های شدید مجردی که در محله چینی دریافت می‌کردم برعکس بعد از ظهرهای ظالمانه در کلوب اجتماعی[۴] بود. تضادی که به من کمک کرد متوجه شوم کدام یک از دو دنیا در واقعیت مال من است، و امیدوار بودم که هر دوی آنها، هر یک در وقت خودش، مال من بود، چون از هر کدام می‌توانستم عبور دیگری را با آه های دل شکن دو کشتی در حال گذر در دریا تماشا کنم. شب قبل از عروسی، رقص در ال پودر د دیوس شامل یک مراسم نهایی بود که تنها می‌توانست برای یک کشیش گالیسیایی[۵] فرو رفته در شهوت روی دهد، که کل کارکنان زن را در پارچه و غنچه های نارنجی می‌پوشاند به طوری که همه آن‌ها در یک مراسم سراسری به ازدواج من در بیایند. آن شب شبی پر از هتک حرمت های بزرگ بود که در آن بیست و دو زن به من قول عشق و اطاعت دادند و من هم به آن‌ها قول وفاداری و حمایت در طول زندگی‌مان دادم.

به خاطر دلشوره بابت چیزی بی درمان نتوانستم بخوابم. در میانه شب شروع به شمارش گذر زمان بر روی ساعت کلیسای جامع کردم تا هفت زنگ وحشتناک نواخته شد و من قرار بود در کلیسا حاضر شوم. تلفن ساعت هشت شروع کرد به زنگ زدن، زنگ های طولانی، سمج، و غیرقابل پیش‌بینی به مدت بیش از یک ساعت. نه تنها جواب ندادم: نفس هم نکشیدم. اندکی مانده به ساعت ده کسی در را زد، ابتدا با مشت کوبید و سپس صدا کرد با صدایی که می‌شناختم و از آن نفرت داشتم. می ترسیدم در را پایین بیاورند و دردسر درست کنند، ولی تا ساعت یازده خانه در سکوتی آزاردهنده رها شد که در پی بلایای بزرگ حکمفرما می شود. آن وقت من برای او و برای خودم اشک ریختم،

1 Pradomar
2 Pentecost
3 Barrio Chino
4 Social Club
5 Galicia

و با تمام قلبم دعا کردم که دیگر هیچ وقت او را در زندگی‌ام نبینم. یکی از قدیسان صدای مرا نصفه شنید چون زیمنـا اورتیـز همـان شـب کشور را ترک کرد و بیست سال بعد بازگشت، در حالی که ازدواج کرده بود و صاحب هفت بچه بود که می توانستند متعلق به من باشند.

بعد از آن بی‌حرمتی اجتماعی، برایم دشوار بود که موقعیت خودم را در ال دیاریو د لا پاز[1] حفظ کنم. با این حال، به خاطر این موضوع نبـود که آن‌ها ستون‌های مرا به صفحه یازده منتقل کردند بلکه به خاطر انگیزه کورکورانه ای بـود کـه بـا آن قـرن بیسـتم بـه روی صـحنه آمـد. پیشرفت به افسانه شهر تبدیل شد. همه چیز عوض شد؛ هواپیماها به پرواز در آمدند، و یک بازرگان دسته‌ای نامه را از یک جانکر[2] به بیـرون انداخت و پست هوایی را اختراع کرد.

تنها چیزی که بدون تغییر ماندند ستون‌های من در روزنامه بود. نسل های جوان تر چنان حمله ای علیه آن راه انداختند که انگار دارنـد بـه یک مومیایی از گذشته حمله می‌کنند که باید نابود شود، ولی من همان لحن را حفظ کردم و هیچ گاه تسلیم بادهای نوسازی نشدم. نسبت به همه چیز کَر ماندم. سنم به چهل رسیده بود، اما نویسندگان جوان ستادی آن را ستون مودررای حرامزاده[3] نامیدند. سردبیر وقت مـرا بـه دفتر خود احضار کرد تا از من بخواهد با جدیدترین جریان ها خود را انطباق دهم. به شکلی باوقار، گویی قبلاً فکرش را کـرده باشـد، گفـت: دنیا داره جلو میره. من گفتم، بله، داره جلو میره، ولی دور خورشید می چرخه. او ستون یک‌شنبه مرا نگه داشت چون نمی‌توانست ویرایشگر کابلی دیگری پیدا کند. امروز می‌دانم که حق با من بود، و می‌دانم چرا. نوجوانان نسل من، کـه حریـص بـه زنـدگی بودنـد، بـه طـور کامـل امیدهای خویش برای آینده را فراموش کردند تا اینکه واقعیت به آن‌ها آموخت کـه فـردا چیـزی نیسـت کـه خیـال کـرده بودنـد، و آن‌هـا نوستالژی را کشف کردند. ستون یکشنبه های من، مثل یک اثر باستانی در میان خرابه‌های گذشـته، آنجـا بـود و آن‌هـا فهمیدنـد کـه ایـن ستون‌ها نه تنها برای پیرها بلکه برای جوانانی که از پیر شدن نمی ترسند نیز هست. بعد ستون به بخش سرمقاله، و در مناسـبت‌های ویـژه، به صفحه اول بازگشت.

هر وقت کسی سؤال می‌کند من همیشه حقیقت را می گویم: فاحشه ها نگذاشتند وقت کنم زن بگیرم. با این حال، باید اعتراف کنم من این توضیح را تا روز نودمین تولدم پیدا نکرده بودم، یعنی زمانی که خانه روسا کابارکاس را ترک کردم با این نیت که دیگر هرگز با سرنوشـت در نیفتم. حس می‌کردم آدم دیگه ای شده ام. با دیدن مردمی که به نرده های فلزی دور پارک تکیه داده بودند حالم بدتر شد. دامایانا را، چهار دست و پا در اتاق نشیمن، در حال شستن کف یافتم، و جوانی ران های او برای سن و سال او در من رعشه ای از زمـان دیگـری زنـده مـی کرد. فکر کنم او آن را حس کرد چون خود را با دامنش پوشاند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، پرسیدم: یه چیزی رو بهم بگو دامایانـا، یـاد چی می افتی؟ گفت، یاد هیچی، ولی سؤالت یادم میاره. در سینه خود احساس سنگینی کردم. گفتم، مـن هرگـز عاشـق نشـده ام. او بـدون مکث گفت: من شده ام. و بدون قطع کردن کارش ادامه داد: من به خاطر تو بیست و دو سال گریه کرده ام. قلبم یک تپش جـا انـداخت. در پی راهی موقر برای خلاص کردن خودم گفتم: ما تیم خوبی می شدیم. گفت: الان دیگه اشتباهه که تو اینجوری بگی، چون تو دیگه بـا مـن خوب نیستی، حتی واسه دلداری. وقتی داشت خانه را ترک می‌کرد به طبیعی ترین شکل ممکن گفت: شاید حرفمو بـاور نکنـی ولـی شـکر خدا من هنوز باکره هستم.

اندکی بعد فهمیدم او گلدان های پر از رز سرخ در همه جای خانه، و یک کارت بر روی بالش من گذاشته است: ایشالا صد ساله شی. با این

1 El Diario de La Paz

۲ Junker، احتمالاً منظور نویسنده سری هواپیماهای Junkers طراحی شده توسط Hugo Junkers است. [مترجم]

3 la Columna de Mudarra el Bastardo

مزه بد در دهنم نشستم تا ستونی را که روز قبل ناقص گذاشته بودم ادامه دهم. بدون وقفه در کمتر از دو ساعت آن را تمام کردم و به قـول شاعر مکزیکی مجبور شدم «گردن قو را بپیچانم»، از صمیم قلبم بنویسم و نگذارم کسی متوجه اشک هایم شود. در یـک الهـام دیـر وقـت، تصمیم گرفتم آن را تمام کنم و همزمان اعلام دارم که با این پایانی خوش به یک زنـدگی طـولانی و ارزشـمند می‌دهـم بـدون اینکـه پـای ضرورت اندوهناک مردن در میان باشد.

قصدم این بود که آن را در پذیرش دفتر روزنامه بگذارم و به خانه برگردم. اما نتوانستم. کل کارمندان منتظر من بودنـد تـا تولـدم را جشـن بگیرند. ساختمان در حال نوسازی بود، و همه جا چوب بست و پاره آجر بود، اما به خاطر مهمانی کار را تعطیل کرده بودنـد. روی یـک میـز نجاری نوشیدنی هایی برای مراسم سلامتی و هدیه های تولد کادوپیچی شده قرار داشت. من که با برق دوربین ها گیج شده بـودم در همـه عکس‌های یادگاری گرفته شده قرار داشتم.

خوشحال بودم از اینکه مجریان رادیویی و گزارشگران دیگر روزنامه‌های شهر را می دیدم، از جمله: لا پرنسا[1]، روزنامه محافظه کـار صـبح ال هرالدو[2]، روزنامه لیبرال صبح، و ال ناسیونال[3]، روزنامه شایعه ساز عصر که همیشه سعی می‌کرد با داستان‌های سریالی احساسـی تنش‌هـایی در نظم عمومی بوجود آورد. عجیب نبود که آن‌ها کنار هم بودند، چون در روح شهر همیشه رسم خـوبی دانسـته می‌شـد ک ه دوسـتی بیـن گروه‌ها حفظ شود در حالی که مقامات آتش جنگ سردبیری را می افروختند.

بازرس رسمی، جان جرنیمو اورتگا[4]هم حاضر بود که ما او را نحس ساعت نه می نامیدیم چون با مداد قرمز خونی ساتراپی اش رأس سـاعت نه هر شب می‌رسید و از آنجا نمی رفت مگر اینکه مطمئن شود هیچ حرفی در ویرایش صبح از قلم نیفتاده است. او ضدیت شخصی بـا مـن داشت، که یا به خاطر ادعاهای گرامری من یا به خاطر این بود که من از کلمات ایتالیایی بدون علامت نقل قول یا ایتالیک وقتی که گویـاتر از اسپانیایی بود استفاده می‌کردم، که می بایست عمل‌کرد صحیح بین زبان‌های سیامی باشد. بعد از تحمل او بـه مـدت چهـار سـال، دیگـر مجبور بودیم او را به عنوان وجدان بد خود بپذیریم.

منشی ها کیکی با هفتاد شمع روشن آوردند که مرا برای اولین بار با تعداد سالهای عمرم مواجه کرد. وقتی داشتند شعر تولد را می‌خواندنـد مجبور شدم بغضم را قورت دهم و بدون هیچ دلیلی به یاد دخترک افتادم. آن یادآوری بـارقه ای از بـدخواهی نبـود بلکـه از یـک دلسـوزی دیرهنگام برای موجودی بود که انتظار نداشتم دوباره به یادش بیفتم. آن لحظه که گذشت، کسی در دستم یک چـاقو گذاشـت تـا کیـک را ببرم. از ترس مورد خنده قرار گرفتن، هیچ‌کس ریسک نکرد سخنرانی کند. ترجیح می‌دادم مرده باشم تا اینکه به یک نفر پاسـخ بـدهم. بـه عنوان خاتمه مراسم، سردبیر ارشد، که خیلی از او خوشم نمی‌آمد ما را به واقعیت تلـخ بازگردانـد. بـه مـن گفـت: جنـاب بزرگـوار، سـتونت کجاست؟

حقیقت آن است که تمام بعد از ظهر حس می‌کردم دارد مثل یک زغال زنده در جیبم می سوزد، اما احساس آنقدر مرا خرد کـرده بـود کـه جرأت نداشتم مراسم را با استعفای خودم خراب کنم. گفتم: در این وضعیت از ستون خبری نیست. سردبیر ارشد یک لحظه آنقـدر نـاراحت شد که مشابه آن در قرن پیش مشاهده نشده بود. گفتم: این بار رو درک کن، دیشب آنقدر شب دشواری برای من بود کـه صـبح کـه بیـدار

1 La Prensa
2 El Heraldo
3 El Nacional
4 Don Jer'nimo Ortega

شدم کاملاً گیج بودم. با حالتی ترش گفت: خوب، باید اطلاع می دادی. خواننده‌ها دوس دارن بدونن زندگی تو نود سالگی چه جوریه. یکی از منشی ها مداخله کرد. گفت: باید راز خوشمزه ای باشه، و نگاهی بدجنسانه به من انداخت: مگه نه؟ برقی سوزان در چهره ام شعله کشید. با خودم فکر کردم: لامصب این سرخ شدن هم آدم رو خیلی ضایع می کنه. منشی سرزنده دیگری با انگشت به من اشاره کرد. چقدر جالب! تو هنوز هم می تونی خیلی قشنگ سرخ بشی. فضولی او سرخی دیگری بر روی قبلی انداخت. منشی اولی گفت: باید شب تاریخی ای بوده باشه، نمیدونی چقدر بهت حسودیم میشه! بعد بوسه ای از من گرفت که جای رنگش روی صورتم ماند. عکاسان رحم نمی کردند. من که گیج شده بودم، ستون را به سردبیر ارشد دادم و به او گفتم که هر آنچه قبلاً گفته بودم شوخی بوده است، بیا بگیرش، و در حالی که دور آخر تشویق ها سردرگمم کرده بود، در رفتم تا زمانی که متوجه می‌شوند آن کاغذ نامه استعفای من بعد از نیم قرن ستون نویسی است آنجا نباشم.

آن شب وقتی هدیه ها را در خانه باز کردم هنوز نگران بودم. لینوتایپیست ها با هدیه دادن یک قهوه ریز برقی درست مثل سه تای دیگر که از تولدهای قبلی داشتم اشتباه حساب کرده بودند. حروف چین ها به من مجوز خرید یک گربه انگورا در مرکز شهری نگهداری حیوانات دادند. مدیریت به من یک انعام سفارشی هدیه داد. منشی ها به من سه شورت ابریشمی با نقش بوسه هدیه کردند به همراه یک کارت که در آن پیشنهاد داده بودند که آن‌ها را برای من در بیاورند. به نظرم خطور کرد که در میان جذابیت های سن پیری تحریکاتی است که دوستان مؤنث جوان ما برای خود مجاز می‌دانند چون فکر می‌کنند ما زوار در رفته شده ایم.

نفهمیدم چه کسی یک صفحه گرامافون از پیش درآمدهای بیست و چهارگانه چاپین با اجرای استفان اسکناز[1] به من داده بود. بیشتر نویسنده‌ها به من کتاب‌های پرفروش دادند. هنوز همه کادوها را باز نکرده بودم که رزا ا کابارکاس به من زنگ زد و سؤالی را پرسید که نمی خواستم بشنوم: بین تو و دختره چه قضیه ای پیش اومد؟ بدون تأمل گفتم، هیچی. روسا کابارکاس گفت، تو اصلاً بیدارش نکردی و میگی هیچی؟ یک زن هیچ وقت مردی رو که در دفعه اولِ اون زن بهش اهانت کنه نمی بخشه. گفتم دخترک نمی توانست فقط از وصل کردن دکمه ها آن قدر خسته شده باشد، و شاید از ترس آن لحظه خطرناک وانمود به خواب کرده است. رزا گفت، مسأله مهم اینه که به باور اون تو دیگه نمیتونی و من دوس ندارم که به این مسأله دامن بزنه.

نگذاشتم از نشان دادن تعجب لذت ببرد. گفتم، اگر آن طور هم بوده باشد، وضعیت او آن‌قدر اسفناک است که نه در خواب و نه در بیداری می‌توان روی او حساب کرد: باید ببرنش بیمارستان. روسا کابارکاس صدایش را پایین آورد: مشکل اینجا بود که قرار و مدار سریع گذاشته شد، ولی ببین میشه درستش کرد. قول داد که دختر را به حرف بیاورد، و در صورت نیاز مجبورش کند پول را برگرداند، نظرت چیه؟ گفتم، ولش کن، هیچ اتفاقی نیفتاده، در حقیقت این قضیه به نشون داد که در وضعیتی نیستم که دنبال این‌جور موش و گربه بازیا باشم. از این لحاظ، دختره درست فکر می کنه: من دیگه نمیتونم. تلفن را قطع کردم، در حالی که وجودم سرشار از یک نوع حس آزادی بود که قبلاً در زندگی‌ام تجربه نکرده بودم، و آزاد از نوعی بندگی بودم که از سن سیزده سالگی مرا اسیر خود ساخته بود.

ساعت هفت آن عصر مهمان افتخاری در کنسرت بلاس آرتز[2] با اجرای ژاک تیبالت[3] و آلفرد کورتوت[4] بودم که تفسیر آن‌ها از سوناتا برای

1 Stefan Askenase
2 Bellas Artes
3 Jacques Thibault
4 Alfred Cortot

ویولن و پیانو توسط سزار فرانک[1] عالی بود، و در زمان تنفس تعریف زیادی از او شنیدم. استاد پدرو بیاوا[2]، موسـیقیدان تنومنـد مـا، مـرا بـه داخل رختکن کشید تا تکنوازان را به من معرفی کند. من آنقدر حواسم پرت بودم که به آن‌ها به خاطر سوناتایی از شومان[3] تبریک گفتم که آن‌ها اجرا نکرده بودند، و کسی مرا جلوی همه به شکل نامطلوبی تصحیح کرد. تصوری که باعث شد دو تا را اشتباه بگیرم به خـاطر صـحنه موسیقی محلی بود که با توضیح درهم و برهمی که یک‌شنبه بعد سعی کردم در دیدگاه خودم از کنسرت بدهم بدتر شد.

برای اولین بار در زندگی طولانی ام احساس می‌کردم قدرت کشتن کسی را دارم. در حالی بـه خـانه بازگشـتم کـه دیـو کـوچکی بـا پچپـچ پاسخ‌های ویران کننده ای که در وقت مناسب نداده بودم در گوشم شکنجه‌ام می داد، و عصبانیتم نه با مطالعه آرام می‌شد و نه با موسـیقی. خوب شد که روسا کابارکاس با داد زدن توی گوشی مرا از آن جنون نجاتم داد: خوشـحالم کـه کاغـذ رو دیـدم چـون فکـر می‌کـردم داری صدساله میشی نه نود ساله. با عصبانیت جواب دادم: یعنی به نظر تو من اینقدر درب و داغون شدم؟ گفت: نه اصلاً، تعجبـم از ایـن بـود کـه خیلی خوب موندی. خوشحالم که از اون پیرمردای کثیف نیستی که سنشون رو بالاتر میگن تـا مـردم فکـر کنـن خـوب مونـدن. و ناگهـان موضوع بحث را عوض کرد: هدیه تو جور کردم. درواقع متعجب شدم: چیه؟ گفت، دختره.

نیاز به لحظه‌ای برای فکر کردن راجع به آن نداشتم. گفتم، ممنون، ولی دیگه کار از کار گذشته. بدون اینکه مکث کنـد ادامـه داد: پیچیـده شده لای کاغذ هندی و پخته شده با چوب صندل توی دیگ دوتایی میفرسـتمش خـونه ت، کلاً بـدون هزینـه. مـن محکـم ملنـدم و او بـا توضیحی سنگی که صادقانه به نظر می‌رسید به حرفش ادامه داد. گفت که دخترک جمعه در وضعیت بدی قرار داشته است چـون دویسـت دکمه با سوزن و انگشتانه دوخته بوده است. و اینکه صحت داشته است که او از خشونت های خونی ترسان اسـت ولـی قبلاً راجـع بـه ایـن فداکاری با او صحبت شده بود. و آن شب کنار من او بیدار شده بود به دستشویی برود، و من در چنان خـواب سـنگینی بـوده‌ام کـه او فکـر کرده بود درست نیست بیدارم کند، و وقتی صبح بیدار شده بود من رفته بوده ام. من با این حرف‌ها که دروغی بی‌فایـده بـه نظـر می‌رسـید اوقاتم داشت تلخ می شد. روسا کابارکاس ادامه داد، خوب، حتی اگه اینجوری هم بوده باشه، دختره شرمنده س. طفلی الان همینجـا پیـش منه. میخوای باهاش حرف بزنی؟ گفتم، نه تو رو خدا.

مشغول نوشتن بودم که منشی از دفتر روزنامه زنگ زد. پیغام این بود که سردبیر خواسته بود روز بعد ساعت یازده صبح مرا ببیند. مـن سـر ساعت رفتم. سر و صدای کار تعمیر غیرقابل تحمل به نظر می رسید، صدای چکش، گرد سیمان، و بخار قیر هوا را پر کرده بود، ولی در اتاق تحریریه آن‌ها یاد گرفته بودند که در آن آشفتگی معمول فکر کنند. از سوی دیگـر، دفـتر سـردبیر، یـخ زده و سـاکت، در قلمـروی ایـده‌آل می‌ماند که متعلق به ما نبود.

مارکو تولیو[4]ی سوم، با غرور نوجوانی وقتی مرا داخل دید بلند شد ولی تماس تلفنی اش را قطع نکرد، با من از روی میز دست داد و با دست اشاره کرد که بنشینم. به نظرم آمد که هیچ‌کس آن طرف خط نیست، و او این نمایش مسخره را بازی می‌کند تا نظر مرا جلب کند، ولی بـه زودی متوجه شدم که داشته با فرماندار حرف می‌زده است و آن درواقع مکالمه ای دشوار بین دشمنان قسم خورده بوده است. همچنین، به عقیده من او متحمل دردهای سنگینی شد تا خود را در حضور من پرانرژی نشان دهد، هرچند وقـتی داشـت بـا آن مقـام صـحبت می‌کـرد

1 César Franck
2 Pedro Biava
3 Schumann
4 Marco Tulio

ایستاده ماند.

یکی از بدی هایش ظاهر شیکش بود. تازه بیست و نه ساله شده بود و برعکس رئیس مادام العمر اول، یعنی پدربزرگ پدری اش که با کار به عنوان یک برده دار سفید پولدار شده بود و بعداً رو به روزنامه‌نگاری تجربی آورده بود، او چهار زبان را می‌دانست و سه مدرک فوق لیسانس بین‌المللی داشت. خوش اخلاق بود، نگاه‌های خوب غیرعادی و وقار داشت، و تنها چیزی که تمایز او را به خطر می انداخت یک نُت غلط در صدایش بود. یک کت اسپورت با یک ارکید زنده در برگردانش داشت، و هر تکه لباسش آنقدر به او می‌آمد که انگار بخشی از وجود طبیعی او بود، با این حال هیچ چیز برای حال و هوای خیابان ساخته نشده بود بلکه همه مناسب بهار دفترهایش بود. من، که تقریباً دو ساعت صرف لباس پوشیدن کرده بودم، رسوایی فقر را حس کردم و بیشتر عصبانی شدم.

با این حال، زهر کشنده را یک عکس پانوراما از کارکنان ریخت که در بیست و پنجمین سالگرد تأسیس روزنامه گرفته شده بود، و در آن یک ضربدر کوچک بالای سر کسانی که مرده بودند زده شده بود. من سومی از راست بودم، با یک کلاه حصیری، کراواتی با گره بزرگ و سنجاق مروارید، اولین سبیل سرهنگی ام، که تا چهل سالگی داشتم، و یک عینک دوربینی قاب فلزی آخوندی که بعد از نیم قرن هنوز به آن نیاز پیدا نکرده بودم. سال‌ها آن عکس را در ادارات مختلف دیده بودم، اما در آن وقت بود که از پیام آن آگاه شدم: از میان چهل و هشت کارمند اصلی، تنها چهار نفر هنوز زنده بود، و جوان ترین ما در حال گذراندن مجازات بیست سال زندان به خاطر چندین مورد قتل بود.

سردبیر مکالمه تلفنی را به پایان برد، و خندید. گفت: من اون ضربدرهای کوچیک رو نزدم. فکر کنم خیلی حس بدی داره. پشت میزش نشست و تون صدایش را تغییر داد: باید بگم که شما غیرقابل پیش‌بینی ترین مردی هستین که تا حالا دیدم. و با دیدن تعجبم، پاسخ مرا پیش‌بینی کرد: اینو به خاطر استعفاتون میگم. جوابی که توانستم جور کنم این بود: یک عمر کامل بود. جواب داد که درست به همان دلیل راه حل مناسبی نیست. به نظرش ستون عالی بوده است، هر آنچه راجع به سن بالا گفت بهترین چیزی بود که می‌توانست خوانده باشد، و بی‌معنی بود که آن‌ها را با تصمیمی خاتمه دهد که بیشتر شبیه یک محرومیت از حقوق مدنی به نظر می رسید. گفت که خوشبختانه زمانی که نحس ساعت نه مقاله را خوانده و آن را غیرقابل قبول دانسته بود، قبلاً صفحه سرمقاله آماده شده بود. بدون اینکه به کسی بگه، از بالا به پایین با مداد تورکمادای[1] خودش روی اون خط کشیده بود. وقتی امروز صبح متوجه شدم یک اعتراض نامه به دولت فرستادم. وظیفه ام بود، ولی بین خودمون باشه، میتونم بگم که به خاطر مطلق بودن سانسور خیلی خوشحالم. یعنی اینکه حاضر نبودم تعطیلی ستون رو بپذیرم. گفت، با تمام وجود ازت خواهش می کنم. کشتی رو وسط اقیانوس رها نکن. و به شیوه ای موقر نتیجه‌گیری کرد: هنوز حرفای زیادی داریم که درباره موسیقی بزنیم.

آنقدر مصمم به نظر می‌رسید که جرأت نکردم مخالفتمان را با یک ضداستدلال بدتر کنم. در حقیقت، مسأله این بود که حتی در این وضعیت نمی‌توانستم دلیل خوبی برای رها کردن تردمیل پیدا کنم، و این فکر که دوباره به او جواب مثبت بدهم تا زمان به دست آورم مرا می ترساند. مجبور بودم خودم را کنترل کنم تا او متوجه احساس شرم آوری که اشک به چشمانم می‌آورد نشود. و دوباره، مثل همیشه، بعد از آن همه سال ما هنوز در همان جای همیشگی بودیم.

هفته بعد، تحت تأثیر وضعیتی که به سردرگمی نزدیک‌تر بود تا به خوشی، به محل نگهداری حیوانات رفتم تا گربه‌ای را که چاپ کننده ها به من داده بودند بگیرم. من رابطه خیلی بدی با حیوانات دارم، درست همانطور که با بچه‌ها قبل از اینکه شروع به حرف زدن بکنند میانه

1 Torquemada

خوبی ندارم. آن‌ها گنگ در روح خود به نظر می رسند. از آن‌ها متنفر نیستم، ولی نمی‌توانم تحملشان کنم، چون هرگز یاد نگرفته‌ام با آن‌ها سلوک کنم. به نظر من بر خلاف طبیعت است که یک مرد با سگش بهتر کنار بیاید تا با همسرش، به او یاد بدهد غذا بخورد و سر وقت مدفوع کند، به سؤالاتش جواب دهد و شریک غم هایش باشد. ولی نگرفتن گربه حروفچین ها توهین قلمداد می شد. گذشته از این، آن یک نمونه زیبا از یک آنگورا بود، با یک روکش سرخ براق، چشمان روشن، و میومیویی که نزدیک بود تبدیل به کلمات شود. آن‌ها گربه را در سبدی ترکه ای به همراه شناسنامه اجدادی و یک راهنمای مالک شبیه راهنمای سرهم کردن دوچرخه به من دادند.

یک گشت انتظامی هویت عابران پیاده را قبل از راه دادن آن‌ها به پارک سان نیکولاس[1] بررسی می کرد. من هرگز چیزی مثل آن ندیده بودم و نمی‌توانستم چیزی دلسردکننده تر از آن به عنوان علامت سن پیری ام تصور کنم. گشت متشکل از چهار مرد تحت فرمان یک افسر تقریباً نوجوان بود. سربازها از اهالی کوهستان های بایر بودند، مردانی سرسخت و ساکت که بوی طویله می دادند. افسر همه آن‌ها را که گونه های قرمز روشن آندی های ساحلی را داشتند زیر نظر داشت. بعد از دیدن برگه های شناسایی و کارت روزنامه نگاری، پرسید در سبد چه دارم. گفتم، یه گربه. خواست آن را ببیند. از ترس اینکه فرار کند در سبد را با احتیاط هرچه بیشتر باز کردم، اما یکی از سربازها میخواست ببیند چیز دیگری ته سبد نیست، و گربه به او پنجول زد. افسر مداخله کرد. گفت، این یه نمونه ارزشمند از آنگوراس. نازش کرد و چیزی زمزمه کرد، و گربه به او حمله نکرد ولی توجهی نیز به او نکرد. پرسید، چن سالشه؟ گفتم، نمیدونم هدیه دادنش بهم. میپرسم چون معلومه خیلی پیره، شاید در حد ده سال. می‌خواستم بپرسم از کجا این‌ها را می دانست، و خیلی چیزهای دیگر را نیز سؤال کنم، اما علیرغم اخلاق خوبش و کلام جذابش جرأت نکردم با او صحبت کنم. گفت، به گمونم یه گربه ول بوده که شانس آورده. نگاش کن، سعی نکن مجبورش کنی باهات جور بشه، به جاش تو باهاش جور شو، و ولش کن تا خودش بهت اعتماد کنه. او در سبد را بست و پرسید: کارت چیه؟ روزنامه‌نگار هستم. چه مدت اینکاره بودی؟ گفتم، یه قرن. گفت، قطعاً همین طوره. دستم را فشرد و با جمله‌ای که می‌توانست نصیحت یا یک تهدید باشد خداحافظی کرد: «خیلی مراقب خودت باش.»

هنگام ظهر تلفن را قطع کردم تا به یک برنامه‌ای عالی موسیقی پناه ببرم: قطعه وگنر برای کلارینت و ارکستر، راپسودی دبوسی[2] برای ساکسوفون، و پنجگانه زه بروکنر[3]، که یک آبادی بهشتی در انقلاب آثار اوست. و ناگهان خود را در تاریکی مطالعه یافتم. زیر میز حس کردم چیزی رد شد که به نظر نمی رسید جسم زنده باشد بلکه مثل یک حضور ماوراء الطبیعه بود که به پاهایم کشیده شد، من داد زدم و بالا پریدم. گربه بود با دم زیبای ابر مانند، پژمردگی رازآلود، و شجره خانوادگی اسطوره ای اش، و از اینکه با یک موجود زنده غیر انسان در خانه تنها باشم بی‌اختیار به خود لرزیدم.

وقتی زنگ کلیسای جامع ساعت هفت را اعلام کرد، یک ستاره روشن تک در آسمان به رنگ گل سرخ دیده می شد، یک کشتی داشت ندای یک وداع تسلی ناپذیر را سر می داد، و در گلویم گره ناگشودنی همه عشق‌هایی را حس می‌کردم که می توانستند وجود باشند و نداشتند. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. تلفن را برداشتم در حالی که قلبم توی دهانم آمده بود، چهار رقم شماره را با تأمل و آهسته گرفتم تا اشتباه نکنم، و بعد از سومین بوق صدایش را شناختم. با یک آه تسکین دهنده گفتم: خیلی خوب، زن حسابی، اعصاب خوردی امروز

1 San Nicolas Park
2 Debussy
3 Bruckner's String Quintet

صبح منو ببخش. او آرام بود: فکرشو نکن، من منتظر تماست بودم. به او گفتم: میخوام دختره درست همون طور که خدا فرستادتش به دنیا منتظر من باشه، و هیچ رنگی هم روی صورتش نباشه. خنده ته حلقی اش را زد. گفت، هر چی تو بگی، ولی لذت درآوردن تیکه تیکه لباساش رو که نمیدونم چرا پیرمردا دوس دارن انجام بدن، از دست می دی. گفتم: من میدونم چرا، چون اونا پیر و پیرتر می شن. او مسأله را حل شده حساب کرد.

گفت، «خیلی خوب، پس امشب سر ساعت ده، قبل از اینکه دختره فرصت پیدا کنه سرد بشه.»

فصل ۳

اسمش چه می‌توانست باشد؟ مالک به من نگفته بود. وقتی راجع به او با من حرف می‌زد فقط گفت: دختره. و من آن را به یک نام کوچک تبدیل کرده بودم، مثل دختر رویاهایم، یا کوچکترینِ کشتی‌های بادبانی. گذشته از این، روسا کابارکاس به کارکنانش یک اسم متفاوت برای هر مشتری می داد. برایم خنده‌دار بود که نام آن‌ها را از چهره هایشان حدس بزنم، و از ابتدا مطمئن بودم که آن دختر یک اسم طولانی دارد، مثل فیلومنا، ساتورنینا، یا نیکولاسا. زمانی که او در تختخواب یک نیمچرخ زد و پشتش را به من کرد داشتم به این فکر می کردم، و به نظر می‌رسید او از یک استخر خون با اندازه و شکل بدنش در آمده است. فوراً شوکه شده بودم تا اینکه مطمئن شدم که خیسی عرق اوست بر روی ملافه.

روسا کابارکاس به من توصیه کرده بود با احتیاط با دخترک رفتار کنم، چون او هنوز ترس بار اولش را داشت. همچنین، به عقیده من، تشریفات مراسم ترس او را افزایش می‌داد و می بایست دوز والرین بالا برده شود، چون او با چنان آرامشی می‌خوابید که بیدار کردن او بدون لالایی مایه شرمندگی بود. و بنابراین شروع کردم به خشک کردن او با یک حوله در حالی که ترانه ای زمزمه می‌کردم از دلگادینا[1]، جوان ترین دختر پادشاه، که پدرش خاطرخواه او بود. وقتی داشتم خشکش می‌کردم او پهلوهای خیس عرقش را همگام با ریتم ترلنه ام به من نشان می داد: دلگادینا، دلگادینا، تو معشوق عزیز من خواهی بود. لذتی بینهایت بود، چون وقتی خشک کردن یک طرف را تمام می‌کردم او دوباره شروع به عرق کردن در سمت دیگر می کرد، که معنی آن این بود که شاید ترانه نمی‌خواست هیچ‌گاه پایان یابد. به گوشش خولندم ، بلندشو، بلندشو، دلگادینا، و دامن ابریشمی ات را بپوش. در پایان، که خادمان شاه او را پیدا می‌کنند که از تشنگی در بستر خویش مرده است، به نظرم رسید وقتی او آن نام را شنید نزدیک بود بیدار شود. پس، این کسی است که او بود: دلگادینا.

در حالی که شورت با نقش‌های بوسه را به تن داشتم به تخت بازگشتم و پیش او دراز کشیدم. تا ساعت پنج با لالایی نفس‌های آرامش بخش او خوابیدم. با عجله لباس پوشیدم بدون اینکه شست و شو انجام دهم، و آن وقت بود که جمله نوشته شده با رژ لب بر روی آینه بالای سینک را دیدم: ببر دوردست را نمی خورد. می‌دانستم که شب قبل آنجا نبود، و هیچ‌کس نمی‌توانست به اتاق آمده باشد، و بنابراین آن را هدیه‌ای از اهریمن دانستم. صدای ترسناک رعد و برق مرا در کنار در متعجب کرد، و اتاق پر از بوی اخطاردهنده زمین خیس شد.

1 Delgadina

فرصت نکردم خیس نشده فرار کنم. قبل از اینکه بتوانم یک تاکسی پیدا کنم باران شدیدی گرفت، از آن باران هایی که بین می و اکتبر شهر را به هم می ریزد، چون خیابان‌های پر از شن سوزان که به پایین و به سمت رودخانه می‌روند را سیل به آبراهه هایی تبدیل می‌کند که همه چیز را سر راه با خود می برد. در آن سپتامبر عجیب، بعد از سه ماه خشکسالی، باران ها می توانستند به همان اندازه که خرابی به بار آوردند مفید هم بوده باشند.

از لحظه‌ای که در خانه‌ام را باز کردم این حس فیزیکی به من دست داد که تنها نیستم. چشمم به گربه افتاد که از روی مبل پرید و به بالکن دوید. در ظرفش باقیمانده غذایی بود که من به او نداده بودم. بوی ادرار متعفن و مدفوع گرمش همه چیز را آلوده کرده بود. برای مطالعه راجع به او همانند مطالعه لاتین وقت گذاشته بودم. راهنما می‌گفت که گربه ها زمین را می‌کَنند تا فضولات خود را مخفی کنند، و در خانه‌های بدون حیاط، مثل این خانه، آن‌ها گلدان گل یا جاهای مخفی سازی دیگر را می کنند. از روز اول توصیه می‌شد که به آن‌ها جعبه‌ای پر از شن داده شود تا به این عادت جهت داده شود، که من انجام داده بودم. همچنین راهنما می‌گفت که اولین کاری که آن‌ها در یک خانه جدید می‌کنند این است که با ادرار کردن به همه جا قلمرو خود را مشخص می کنند، ولی نگفته بود چگونه باید از آن جلوگیری کرد. من رد پاهای او را دنبال کردم تا خودم را با عادت‌های اصلی او آشنا کنم، اما نتوانستم جاهای سرّی مخفی کاری‌اش، مکان های استراحت، و دلیل حالت‌های دمدمی اش را پیدا کنم. سعی کردم به او یاد بدهم سر وقت غذا بخورد، از سطل زباله روی تراس استفاده کند، وقتی خواب هستم روی تختم نپرد یا غذای روی میز را بو نکشد، و نتوانستم به او بفهمانم که خانه بر حسب حق خودش مال اوست نه به عنوان غنیمت جنگی. پس گذاشتم هر کاری دلش می‌خواهد بکند.

هنگام غروب به باران شدید برخوردم، که بادهای شدید آن تهدید می‌کردند که خانه را منفجر کنند. عطسه گرفتم، جمجمه ام درد می کرد، و تب داشتم، ولی احساس می‌کردم در تسخیر قدرت و اراده ای هستم که هیچ گاه در هیچ سن یا برای هیچ دلیلی این حس را نداشتم. روی کف زمین زیر سوراخهای سقف ظرف گذاشتم و فهمیدم از زمستان سال قبل سوراخ‌های جدیدی ظاهر شده است. آب بزرگترین درز سمت راست کتابخانه را برداشته بود. دویدم که نویسندگان یونانی و لاتین را که آنجا زندگی می‌کردند نجات دهم، ولی وقتی کتاب‌ها را برداشتم متوجه یک جریان آب شدم که با فشار از یک لوله شکسته کنار پای دیوار داشت فوران می کرد. هر کار می‌توانستم کردم تا آن را با پارچه ببندم و وقت داشته باشم کتاب‌ها را نجات دهم. سر و صدای کر کننده باران و زوزه باد در پارک شدیدتر شد. آنگاه یک رعد و برق خیالی و یک غرش همزمان توفان هوا را از بوی غلیظ گوگرد پر کرد، باد شیشه پنجره بالکن را شکست، و توفان مهیب دریایی قفل ها را در هم شکست و به داخل خانه آمد. با این حال، در کمتر از ده دقیقه، آسمان ناگهان صاف شد. خورشیدی باشکوه خیابان‌های پر از آشغال پراکنده شده را پر کرد، و گرما بازگشت.

وقتی توفان رد شد هنوز احساس می‌کردم در خانه تنها نیستم. تنها توضیحم این است که درست همانطور که وقایع حقیقی فراموش می شوند، برخی از آن‌ها که هرگز وجود نداشته‌اند ممکن است طوری در حافظه ما باشند که انگار روی داده اند. چون، وقتی وضعیت اضطراری توفان را به خاطر می آوردم، خودم را در خانه تنها نمی‌دیدم، بلکه همیشه دلگادینا همراه من بود. در طول شب او را آنقدر نزدیک حس کرده بودم که صدای نفس کشیدنش را در اتاق خواب و نبضِ گونه اش را بر روی بالشم حس کردم. فقط اینگونه بود که می‌توانستم بفهمم در چنان زمان کوتاهی چه کارهای زیادی می توانستیم انجام دهیم. او را به یاد می آوردم که بر روی چهارپایه کتابخانه ایستاده بود و به یاد

می آوردم که لباس گل گلی کوچکش را به تن داشت و کتاب‌ها را از من می‌گرفت تا در جایی امن قرار دهد. او را می‌دیدم کـه از ایــن ســر خانه به آن سر می‌دوید و با توفان می جنگید، در حالی که در باران و در آب تا زانوهایش خیس شده بود. به یاد می آوردم چگونه روز بعد او صبحانه ای آماده کرد که اصلاً وجود نداشت و میز را می چید در حالی که من داشتم کف هـا را خشـک می‌کـردم و خرابـی هـای خـانه را درست می کردم. هرگز نگاه غمگین او را وقتی داشتیم غذا می خوردیم فراموش نمی کنم: چرا وقتی همدیگه رو دیدیم اونقدر پیــر بــودی؟ من در جواب حقیقت را گفتم: سن این نیست که چقدر سن داشته باشی، بلکه اینه که چقدر خودتو پیر حس می کنی.

از آن لحظه به بعد او را با چنان شفافیتی در حافظه‌ام داشتم که می‌توانستم هر کاری می‌خواســتم بـا او بکنـم. رنـگ چشــمانش را مطـابق وضعیت ذهنی‌ام عوض می کردم: همین‌طور رنگ آب را وقتی او بیدار می شد، رنگ شربت را وقتی می خندید، رنگ نور را وقتی دلخور مــی شد. به او مطابق با سن و وضعیت سازگار با تغییر خلق و خویم لباس می پوشانیدم: یک تازه کار عشق در بیست سالگی، یک فاحشــه ســالن در چهل سالگی، ملکه بابِل در هفتادسالگی، یک قدیسه در یکصدســالگی. مـا دوئـت هـای عاشـقانه پـوچینی[1]، بولروهـای اگوســتین لارا، و تانگوهای کارلوس گاردل[2] را می‌خواندیم، و بار دیگر ثابت می‌کردیم که کسی که ترانه نخواند حتی نمی‌تواند لــذت خوانــدن را تصــور کنــد. امروز می‌فهمم که آن توهم نبود بلکه معجزه ای دیگر از اولین عشق زندگی‌ام در سن نود سالگی بود.

وقتی خانه مرتب شد به روسا کابارکاس زنگ زدم. وقتی صدای مرا شنید با تعجب فریاد زد، خـدای بـزرگ! فکـر کـردم تـو غـرق شـدی. او نمی‌توانست بفهمد چگونه من شبی دیگر را با دخترک سر کرده ام و به او دست نزده ام. قطعاً تـو حـق داری کـه ازش خوشـت نیـاد، ولـی حداقل مثل یه آدم بالغ رفتار کن. سعی کردم توضیح بدهم، ولی او سریع موضوع را عوض کرد: در هر صورت، من یه مـورد دیگـه بـرات در نظر دارم که یکم سنش بیشتره، خوشگله، و باکره هم هست. پدرش می خواد اونو با یه خـونه معـامله کنـه، ولـی مـی تـونیم ازش تخفیـف بگیریم. وحشت زده گفتم، دیگه تحملشو ندارم، همون قبلی رو می خوام، همون جوری که همیشه هست، بدون دردسر، بدون دعــوا، بــدون خاطرات بد. سکوت بر خط حاکم شد و سپس صدای مطیع او آمد و در حالی که انگار با خودش حرف می‌زد گفت: خوب، ایـن بایـد چیـزی باشه که دکترا بهش میگن جنون پیری.

ساعت ده آن شب با یک راننده به آنجا رفتم که به ویژگی خوب سؤال نپرسیدن معروف بود. همراه خودم یک پنکه، یک نقاشی اثر اورلانــدو ریورا[3]- فیگوریتای محبوب[4]- و یک چکش و میخ برای آویختن آن به دیوار بردم. در راه توقف کردم تا مسواک، خمیر دندان، صـابون معطـر، ادکلن، و قرص شیرین بیان[5] بخرم. می‌خواستم یک گلدان قشنگ و دسته گلی از رزهای زرد هم ببرم تـا از شـر گلهـای بـدردنخور کاغـذی خلاص شوم، ولی هیچ جا باز نبود و مجبور شدم یک دسته سوسن پرویی[6] از یک باغ شخصی بدزدم.

با راهنمایی های مالک، پس از آن به خیابان پشتی رسیدم که در جهت کانال آب قرار داشت تا کسی ورود مرا به باغ میوه نبیند. راننــده بـه من هشدار داد: مراقب باش، ادیب، تو اون خونه آدم می کشن. جواب دادم: اگه به خاطر عشق باشه عیبی نداره. حیاط در دل تاریکی بود، اما چراغ هایی در پنجره ها روشن بود و صدای درهم آمیخته موسیقی از شش اتاق خواب به گوش می رسید. در اتاق مـن، بـا بـالاترین ولـوم،

1 Puccini
2 Carlos Gardel
3 Orlando Rivera
4 The beloved Figurita
5 Licorice lozenges
6 Alstroemeria

صدای گرم دون پدرو وارگاس[1]، صدای تِنور آمریکا، را شنیدم که یک بولرو از میگل ماتاموروس[2] می خواند. احساس کردم قرار است بمیـرم. در را باز کردم، در حالی که به زحمت نفس می کشیدم، و دلگادینا را دیدم روی تخت خوابیده بود، همانطور که در حـافظه‌ام بـود: برهنـه و خفته در آرامش مقدس به پهلوی سمت قلبش.

قبل از اینکه دراز بکشم میز لباس آرایش را مرتب کردم، پنکه قراضه را با پنکه جدید عوض کردم، و عکس را جایی آویختم کـه او بتولنـد از تخت آن را ببیند. در کنار او دراز کشیدم و وجب به وجب او را بررسی کردم. همان دختری بود که به خانه‌ام آمده بود: همان دست‌هایی که مرا با لمس در تاریکی شناخت، همان پاهایی که آدم قدم‌های ظریفش را با قدم‌های گربه اشتباه می گرفت، همـان بـوی عـرق روی ملافه های من، همان انگشتی که انگشتانه بر آن می پوشید. باورنکردنی بود: هنگام دیدن و لمس کردن او به صـورت واقعـی، او بـرای مـن کمـتر واقعی می‌نمود از آنچه در حافظه‌ام بود.

به او گفتم، یک نقاشی روی دیوار مقابل هستش. فیگوریتا اون رو کشیده، مردی که ما خیلی دوسش داشتیم، بهترین رقـاص فاحشـه خـانه که تا حالا وجود داشته، و اونقدر خوش قلب که حتی دلش برای شیطان می سوخت. اون نقاشی رو با وارنیش کشتی روی کرباس سوخته از یه هواپیما که در سیرا نوادا د سانتا مارتا[3] سقوط کرد، با قلم مویی که با موی سگش درست کرده بود کشید. زنی که کشیده بود یـه راهبـه بود که از یک صومعه دزدید و باهاش ازدواج کرد. میذارمش اینجا تا اولین چیزی باشه که وقتی بیدار میشی ببینی.

هنگامی که ساعت یک بامداد چراغ را خاموش کردم او موقعیت خود را عوض نکرده بود، و تنفسش آنقـدر ضـعیف بـود کـه مـن نبضـش را گرفتم مطمئن شوم زنده است. خون در رگ‌هایش جریان داشت، به روانی ترانه ای که به مخفی ترین قسمت‌های بدنش تقسیم می‌شد و به قلبش که با عشق تطهیر شده بود باز می گشت.

صبح قبل از اینکه بروم، خطوط دستش را بر روی تکه کاغذی کشیدم و آن را به دیوا سَهیبی[4] دادم کـه بخولنـد تـا روحـش را بشناسـم. او گفت: آدمی که فقط چیزی رو میگه که فکر می کنه. عالی برای کار فیزیکی. با یه مُرده در تماسـه و ازش انتظـار کمـک داره، ولـی اشـتباه میکنه: کمکی که دنبالشه در دسترس خودش هستش. هیچ رابطه‌ای نداشته، ولی پیرزن می میره، و شوهر میکنه. در حال حاضـر یـه مـرد تیره رنگ داره، ولی اون مرد زندگیش نمیشه. میتونه هشت تا بچه بیاره ولی تصمیم می گیره فقط سه تا داشته باشه. تو سی و پنج سالگی، اگه کاری رو که قلبش میگه انجام بده، پول زیادی به دست میاره، و تو چهل سالگی بهش یه ارث میرسه. زیاد سفر میره. زنـدگی دوگـانه و شانس دوبرابر داره و می تونه سرنوشت خودشو تحت تأثیر قرار بده. دوست داره از روی کنجکاوی همه چی رو امتحـان کنـه، ولـی اگـه بـه راهنمایی قلبش گوش نکنه، پشیمون میشه.

زیر شکنجه عشق، خرابی توفان را تعمیر کردم و به دیگر تعمیرهایی که سالها به خاطر ناتوانی و تنبلی آن‌ها را عقب انداخته بودم رسـیدگی کردم. کتابخانه را به ترتیبی که کتاب‌ها را خوانده بودم از نو مرتب کردم. پیانوی خودکار را به عنوان یک عتیقه تاریخی بـه همـراه بیـش از صد رول موسیقی کلاسیک دور انداختم، و یک گرامافون دست دو خریدم که از مال خودم بهتر بـود و بلنـدگوهای بـا کیفیـتی داشـت کـه فضای خانه را وسعت می داد. در شرف نابودی بودم ولی معجزه هنوز زنده بودن در سن من این قضیه را به خوبی جبران می کرد.

1 Don Pedro Vargas
2 Miguel Matamoros
3 Sierra Nevada de Santa Marta
4 Diva Sahibi

خانه از خاکسترهای خود برخاست و من با عشق دلگادینا و با شدت و شعفی که هیچ گاه در زندگی سابقم نداشتم بادبان افراشتم. به لطف او من با خود درونم برای اولین بار در نود سالگی ام روبرو شدم. پی بردم که وسواس من برای داشتن همه چیز در سر جای خودش، هر موضوع در زمان خودش، هر سخن به سبک خودش، نتیجه سزاوار یک ذهن منظم نبود بلکه درست برعکس: یک سیستم کاملاً تظاهرنما که من برای قایم کردن بی نظمی طبیعت خودم اختراع کرده بودم. پی بردم که منضبط بودن من از روی فضیلت نیست بلکه واکنشی است به مسامحه کاری ام، اینکه وانمود به سخاوتمندی می نمایم تا خسیس بودنم را قایم کنم، اینکه خود را محتاط نشان می‌دهم چون فکرم شیطانی است، اینکه صلح طلب هستم تا تسلیم خشم فروخورده ام نشوم، اینکه وقت شناس هستم تا نشان ندهم که نسبت به وقت مردم دیگر چقدر بی‌اهمیت هستم. در یک کلام، یاد گرفتم که عشق یک حالت روحی نیست بلکه یک نشانه نجومی است.

آدم دیگری شده بودم. سعی کردم آثار کلاسیکی را که راهنمای من در نوجوانی بودند بازخوانی کنم، ولی نتوانستم آن‌ها را تحمل کنم. خود را در نوشته‌های رمانتیکی که زمانی مادرم سعی می‌کرد به زور بر من تحمیل کند دفن کردم، و در آن‌ها به این آگاهی رسیدم که قدرت شکست ناپذیری که دنیا را جلو برده است، عشق شاد نبوده است بلکه برعکس. هنگامی که سلایق موسیقیایی ام به بحران رسید، فهمیدم که عقب‌مانده و پیر هستم، و قلبم را به روی خوبی‌های شانس گشودم.

از خودم می‌پرسم چطور می‌توانم تسلیم این سرگیجه دائمی شوم که درواقع خودم به آن دامن زدم و از آن می ترسیدم. در میان ابرهای بی نظمی غوطه ور شدم و جلوی آینه با خودم حرف زدم با این امید بیهوده که مطمئن شوم چه کسی هستم. آشفتگی ام آنچنان زیاد بود که در طی یک راهپیمایی دانشجویی همراه با سنگ و بطری، مجبور شدم تلاش زیادی بکنم که جلوی آن راه نروم در حالی که دست نوشته‌ای در دست داشتم که حقیقت مرا قداست می بخشید: من دیوانه عشق هستم.

سرگردان به خاطر یادآوری بی امان دلگادینا در حال خواب، بدون هیچ سوء نیتی موضوع ستون‌های یک‌شنبه ام را تغییر دادم. موضوع هرچه که بود، آن‌ها را برای او می نوشتم، با آن‌ها برای او می گریستم، و زندگی‌ام به درون هر کلمه جاری می شد. به جای فرمول یک ستون شخصی قدیمی که آن‌ها همیشه دنبال کرده بودند، من ستون‌ها را به صورت نامه‌های عاشقانه ای می نوشتم که همه مردم می توانستند متعلق به خود بدانند. در دفتر روزنامه پیشنهاد دادم که به جای تنظیم متن در لینوتایپ آنرا با خوش نویسی فلورانسی[1] من چاپ کنند. البته، سردبیر فکر کرد این حمله ی دیگری از غرور پیری است، اما مدیر کل با عبارتی که هنوز هم دهان به دهان می‌شود او را قانع کرد: «اشتباه نکن: دیوانگان صلحجو جلوتر از زمان هستند.»

پاسخ مردم سریع و مشتاقانه بود، و نامه‌های محبت آمیز بی شماری از خوانندگان رسید. برخی ستون‌ها در اخبار به همراه اعلام آخرین بحران ها خوانده می شد، و برگه ها یا دست نویس هایی تهیه می‌شد و همانند سیگارهای قاچاق در گوشه و کنار خیلیان سان بلاس[2] به فروش می رسید. از ابتدا واضح بود که ستون‌ها از آرزوی من برای ابراز خودم پیروی می کردند، ولی این عادت را پرورش دادم که همیشه وقتی دارم می‌نویسم صدای یک نودساله را در نظر بگیرم که یاد نگرفته بود مثل یک پیرمرد فکر کند. جامعه فکری، طبق معمول، خود را هراسان و متفرق نشان می داد، و حتی غیرمنتظره ترین خط شناسان بحث‌هایی در رابطه با تحلیل‌های ناسازگار خود از دست خط من راه انداختند. این آن‌ها بودند که عقاید را متفرق کردند، تنور بحث را داغ کردند، و نوستالژی را رواج دادند.

1 Florentine
2 Calle San Blas

قبل از پایان سال با روسا کابارکاس قرار گذاشته بودم که پنکه برقی، لازم میز آرایش، و هر چیز دیگری را که ممکن است در آینده ببرم تـا اتاق قابل زیستن شود را در آنجا باقی بگذارم. ساعت ده، همیشه با چیزی جدید برای او، یا برای هر دویمان می رسیدم، و چنـد دقیقه‌ای را صرف بیرون آوردن لوازم مخفی برای راه اندازی تئاتر شبهایمان می کردم. قبل از اینکه خداحافظی کنم، همیشه قبل از ساعت پنـج، همـه چیز را دوباره زیر قفل و کلید محکم می کردم. سپس اتاق خواب به وضعیت درهم ریخته اصـلی‌اش بـرای عشـق‌های لنـدوهناک مشـتریان اتفاقی باز می گشت. یک روز صبح شنیدم که مارکوس پرز[1]، شنیده شده ترین صدای رادیوی بامداد، تصمیم گرفته بود ستون‌های یک‌شنبه مرا در برنامه‌های خبری دوشنبه خود بخواند. وقتی توانستم کنترل حالت تهوع خود را به دست بگیرم با شگفت زدگی[2] گفتم: دلگادینا حـالا می‌بینی که سرنوشت یک خانم خیلی چاقه که باهات نمیخوابه، ولی وقتی بیدار میشی همیشه پای تخت وایساده و به ما نگاه میکنه.

یکی از آن روزها ماندم که صبحانه را با روسا کابارکاس بخورم، که علیرغم عزاداری شدید و کلاه سیاهی که ابروهایش را مـی پوشـانید، کـم کم جوان تر به نظر می رسید. صبحانه های عالی اش معروف بود و آن‌قدر فلفل داشت که مرا به گریه می لنـداخت. در گـاز آتشـین اول، در حالی که خیس اشک شده بودم، گفتم: امشب دیگه لازم نیست ماه کامل باشه تا سوراخ کونم بسوزه. گفت، شکایت نکـن. اگـه میسـوزه بـه خاطر اینه که هنوز کون داری، شکر خدا.

وقتی اسم دلگادینا را بردم تعجب کرد. گفت، این اسمش نیست، اسمش... . حرفش را قطع کردم، نگو بهم، واسه من اون دلگادیناس. شانه بالا انداخت: باشه، هر چی باشه اون مال توئه، ولی این اسم شبیه یه داروی مدره. پیام راجع به ببر را که دخترک بـر روی آینـه نوشـته بـود تعریف کردم. رزا گفت، نمی تونه اون باشه، اون خوندن و نوشتن بلد نیست. پس کی بوده؟ شانه اش را بالا انداخت: شاید کسی بوده که توی اون اتاق مُرده.

من از آن صبحانه ها استفاده کردم تا با روسا کابارکـاس درد و دل کنـم، و لطـف هـای کـوچکی بـرای سـلامتی و ظـاهر خـوب دلگادینـا درخواست کردم. بدون فکر کردن و با بدجنسی یک دختر مدرسه ای آن‌ها را پذیرفت. در این لحظه گفت، چقـدر جـالب! احسـاس میکنـم انگار داری ازم خواستگاریش میکنی. در همین صحبت بود که گفت، گذشته از این، چرا باهاش ازدواج نمیکنی؟ مـن زبـانم بنـد آمـده بـود. اصرار کرد، جدی میگم، اونجوری واست ارزونتر تموم میشه. تازه، تو سن تو مسأله اینه که تو میتونی یا نه، ولی تو بهـم گفـتی کـه مشـکلی نداری. حرفش را قطع کردم: سکس یک تسکینه وقتی نمی تونی عشق داشته باشی.

زد زیر خنده. آه، ادیب من، من همیشه می دونستم تو یه مرد واقعی هستی، همیشه بودی و خوشحالم که هنوزم هسـتی و حـالا دشـمنات دارن سلاح هاشون رو تسلیم می کنن. یه دلیلی داره که اونا اینقدر درباره تو حرف می زنن. به مارکوس پرز گوش دادی؟ برای عوض کـردن بحث گفتم، همه به اون گوش میدن. ولی او ادامه داد: پروفسور کاماچو ای کانو[3] هم تو [برنامه] *ساعت اندکی از* همه چیز، دیروز گفـت کـه دنیا دیگه اونی نیست که یه زمان بود چون مردهای کمی مثل تو باقی موندن.

آن آخر هفته متوجه شدم که دلگادینا دچار تب و سرفه شده است. روسا کابارکاس را بیدار کردم تا یک درمان خانگی درخواست کنـم، و او یک جعبه کمک‌های اولیه به اتاق آورد. دو روز بعد دلگادینا هنوز ضعیف بود و نتوانسته بود به کار معمول دکمـه دوزی اش برگـردد. دکـتر برایش یک آنفلوانزای معمولی یک درمان خانگی تجویز کرده بود که قرار بود یک هفته طول بکشد، ولی او از وضعیت عمـومی سـوء تغـذیه

1 Marcos Pérez
2 Sobrecogido
3 Camacho y Cano

دخترک اظهار نگرانی کرد. دیدن او را تعطیل کردم، و از این فرصت برای مرتب کردن اتاق بدون حضور او در آن استفاده کردم.

همچنین یک نقاشی قلم و جوهر اثر سسیلیا پوراس[۱] برای *ما همگی منتظر بودیم*، کتاب داستان‌های کوتاه الوارو سپدا[۲]، خریدیم. شش جلد ژان کریستوف[۳] اثر رومین رولاند[۴] را هم خریدم تا در شب‌های بی خوابی یاورم باشد. و به این ترتیب، وقتی دلگادینا توانست به اتاق بازگردد، آن را لایق یک شادی ماندگار یافت: هوای تصفیه شده با یک حشره‌کش خوشبو، دیوارهای به رنگ گل رز، لامپ های حبابی، گل‌های تازه داخل گلدان، کتاب‌های مورد علاقه ام، نقاشی های خوب مادرم آویخته شده به شکلی متفاوت، مطابق با ذائقه های مدرن. رادیوی قدیمی را با یک مدل موج کوتاه عوض کرده بودم که روی یک برنامه موسیقی کلاسیک تنظیم شده بود تا دلگادینا یاد بگیرد با کوارتت های موتسارت بخوابد، ولی یک شب متوجه شدم روی یک موج مخصوص بولروهای پرطرفدار برده شده است. بدون شک، این ترجیح او بود، و من این را بدون ناراحتی پذیرفتم، زیرا من هم در روزهای بهتر خودم همان را ترجیح می دادم. قبل از برگشتن به خانه در روز بعد، با رژ لب او روی آینه نوشتم: عشق من، ما توی دنیا تنها هستیم.

در طول این مدت این احساس عجیب را داشتم که او دارد قبل از وقتش پیر می شود. این را به روسا کابارکاس گفتم، که این را طبیعی دانست. گفت، ۵ دسامبر میره توی پونزده سال. یه آذرماهی کامل. این مطلب آزارم می‌داد که او آنقدر واقعی بود که سالروز تولد داشته باشد. چه می‌توانستم به او بدهم؟ روسا کابارکاس گفت، یه دوچرخه. اون مجبوره دوبار در روز برای دکمه بافی شهر رو پیمایش کنه. در اتاق پشتی او به من دوچرخه ای را که دلگادینا استفاده می‌کرد نشان داد، و واقعیت این بود که مثل یک تکه آشغال به نظر می‌رسید که سزاوار چنین زن دوست‌داشتنی ای نبود. با این حال، این مدرکی ملموس و تکان دهنده برای من بود که دلگادینا در دنیای واقعی وجود دارد.

وقتی رفتم که برایش بهترین دوچرخه را بخرم، نتوانستم در برابر وسوسه امتحان کردن آن مقاومت کنم، و چند بار در ورودی فروشگاه سوارش شدم. وقتی فروشنده از من سنم را پرسید، با عشوه خاص سن بالا جواب دادم: من تقریباً نود و یک سال دارم. او دقیقاً چیزی را گفت که می‌خواستم بگوید: خوبه، شما بیست سال جوان تر به نظر میرسی. خودم نمی‌دانستم چطور آن مهارت بچه مدرسه ای را نگه داشته بودم، و خود را سرشار از یک خوشی پرحرارت حس کردم. شروع کردم به خواندن. اول برای خودم، با صدای آرام، و سپس با سقف صدا، با ژست کاروسوی[۵] بزرگ، در میان مغازه های پرزرق و برق بازار عمومی و آن ترافیک سرسام آور. مردم با خنده به من نگاه می‌کردند، مرا صدا می زدند، دعوت به مسابقه دوچرخه سواری با ویلچر وولتا آ کلمبیا[۶] بر روی ویلچر می کردند. من با سلام یک نظامی خوشحال پاسخ می دادم، بدون اینکه ترانه ام را قطع کنم. آن هفته، به افتخار دسامبر، من ستون دلیرانه دیگری نوشتم: «چگونه در نود سالگی بر روی یک دوچرخه خوشحال باشیم.»

در شب تولدش کل ترانه را برای دلگادینا خواندم، همه جای بدن او را بوسیدم تا وقتی که نفسم بند آمد: تیره پشتش، مهره به مهره، به سمت پایین تا کفل های خمارش، طرف دارای خال، و طرفِ قلب خستگی ناپذیرش. در حالی او را می بوسیدم حرارت بدنش بالا می رفت، و عطری وحشی و رام نشده بیرون می داد. او با لرزش هایی در هر وجب از پوستش جواب می داد، و بر روی هر کدام من یک حرارت

1 Cecilia Porras
2 Alvaro Cepeda
3 Juan Cristóbal
4 Romain Rolland
5 Caruso
6 Vuelta a Colombia

متمایز، یک مزه مخصوص، یک ناله متفاوت، می یافتم، و کل بدنش از داخل به مانند نوازش سریع تار مرتعش شد، و ن وک پستان هایش بدون اینکه لمس شود باز شد و شکفته شد. در ساعات اولیه صبح داشتم به خواب می‌رفتم که چیزی شبیه صدای جمعیت در دریا و اضطرابی داخل درختان شنیدم که قلبم را سوراخ کرد. به حمام رفتم و روی آینه نوشتم: دلگادینا، عشق من، نسیم کریسمس از راه رسیده است.

یکی از شادترین خاطرات من دردسری بود که در صبح مشابهی وقتی داشتم مدرسه را ترک می‌کردم کشیدم. چه اتفاقی داره میفته برام؟ معلم متعجب گفت: پسرجان، نمی‌بینی هوا سوز داره؟ هشتاد سال بعد وقتی در تخت دلگادینا بیدار شدم دوباره آن را حس کردم، همان دسامبر وقت شناس بود که بازگشته بود با آسمان‌های روشن خود، توفان های شن، و گردبادهایی که سقف خانه‌ها را می‌کَند و دامن دختران مدرسه ای را بالا می برد. در این زمان بود که شهر یک طنین خیالی به خود می گرفت. در شب‌های پُرنسیم، حتی در همسایگی تپه ها، فریادهایی از بازار را می‌شد شنید که انگار در همان نزدیکی بودند. غیرعادی نبود که تندبادهای دسامبر به ما کمک کند دوستانمان را که در فاحشه خانه‌های دوردست پخش بودند، از روی صدایشان بشناسیم.

البته، نسیم ها این خبر بد را نیز برای من آورد که دلگادینا نمی‌تواند تعطیلات کریسمس را با من بگذراند بلکه با خانواده اش خواهد بود. اگر در این دنیا از چیزی متنفر باشم آن عبارت است از جشن های اجباری که در آن مردم چون خوشحال هستند گریه می کنند، آتش های مصنوعی، سرودهای احمقانه، و حلقه های کاغذ-کرپ که هیچ ربطی به کودک زاده شده در دو هزار و پانصد سال پیش در یک طویله محقر ندارند. با این حال، وقتی شب فرارسید نتوانستم در برابر نوستالژی خود مقاومت کنم و بدون دخترک به اتاق رفتم. خوب خوابیدم و وقتی بیدار شدم یک خرس بزرگ کنار خودم دیدم که مثل یک خرس قطبی روی پاهای عقبش راه می رفت، و یک کارت که رویش نوشته بود: «برای بابا بزرگ زشت». روسا کابارکاس به من گفته بود که دلگادینا دارد از درس‌هایی که روی آینه می‌نویسم یاد می گیرد، و به نظرم خط خوشش قابل تحسین بود. اما مالک با این خبر بد که خرس هدیه او بوده است توهمات مرا در هم شکست، و بنابراین روز آخر سال در خانه ماندم و تا هشت در بستر بودم، و بدون تلخی به خواب رفتم. خوشحال بودم، زیرا رأس ساعت دوازده، در میانه غرش خشمناک زنگها، آژیرهای کارخانه و موتور آتش، ضجه کشتی ها، انفجار مواد منفجره و موشک ها، حس کردم که دلگادینا با نوک پنجه وارد شد، در کنار من خوابید، و یک بوسه از من گرفت. آنقدر واقعی که عِطر شیرین بیانش روی دهانم ماند.

فصل ۴

در آغاز سال جدید ما کم کم بیشتر همدیگر را شناختیم طوری که انگار بیدار کنار هم زندگی می کردیم، زیرا من یک لحن محتاطانه از صدا را کشف کرده بودم که او بدون اینکه بیدار شود می شنید، و با زبان طبیعی بدنش به من پاسخ می داد. حالت‌های ذهنی او را می‌شد در شکلی که خوابیده بود دید. او که در ابتدا خسته و غیرآراسته به نظر می رسید، به آرامشی درونی نزدیک می‌شد که چهره اش را زیبا و

خوابش را تقویت می کرد. من به او از زندگی‌ام گفتم، پیشنویس های اولیه ستون‌های یک‌شنبه ام را، بدون اینکه بگویم چه هستند به گوشش می خواندم، و در آن ستون‌ها فقط و فقط او حضور داشت.

در این زمان روی بالشش یک جفت گوشواره زمرد گذاشتم که متعلق به مادرم بود. او آن‌ها را در قرار بعدی‌مان به گوش انداخت ولی آن‌ها به او نمی آمد. آنگاه یک جفت آوردم که به پوست و رنگش بهتر می آمد. توضیح دادم: اون اولی‌ها که آوردم به تیپ و مدل موی تو نمی اومد. اینا بهترن. او در دو ملاقات بعدی‌مان هیچ گوشواره ای نینداخت، ولی برای سومین دیدارمان گوشواره هایی را که پیشنهاد داده بودم انداخت. به این ترتیب کم کم فهمیدم که او فرمان‌های مرا اطاعت نمی‌کند بلکه منتظر فرصتی است که مرا خوشنود کند. حالا دیگر آنقدر به این نوع زندگی خانگی عادت کرده بودم که دیگر لخت نمی خوابیدم بلکه پیژامه ابریشمی چینی را می پوشیدم که مدت‌ها پیش آن‌ها را کنار گذاشته بودم چون کسی را نداشتم که آن‌ها را برایش در بیاورم.

شروع کردم به خواندن شاهزاده کوچک اثر سنت-اگزوپری، نویسنده‌ای فرانسوی که کل دنیا بیشتر از خود فرانسوی‌ها او را تحسین می کنند. این اولین کتابی بود که بدون اینکه بیدارش کند او را سرگرم می کرد، و در حقیقت مجبور شدم دو روز پشت سر هم به آنجا بروم تا خواندن آن را برای او تمام کنم. ما با افسانه‌های پِرو[1]، تاریخ مقدس، هزار و یک شب در نسخه‌ای ضدعفونی شده برای بچه ها ادامه دادیم، و به خاطر تفاوت بین آن‌ها متوجه شدم که خواب او درجات مختلفی از عمق بسته به علاقه اش به متن ها داشت. وقتی حس کردم به عمیق‌ترین سطح رسیده است چراغ را خاموش کردم و در حالی که او را در آغوش گرفته بودم خوابیدم تا وقتی که خروس ها بلنگ سر دادند.

آنقدر احساس خوشحالی می‌کردم که پلک هایش را غرق بوسه های بسیار آرام می کردم، و یک شب آن اتفاق مثل نوری در آسمان پدیدار شد: او برای اولین بار خندید. بعد، بدون هیچ دلیلی، در رختخواب غلت زد، پشتش را به من کرد، و با آزردگی خاطر گفت: ایزابل بود که حلزون ها رو به گریه مینداخت. من که به امید حرف زدن هیجان‌زده شده بودم، با همان لحن پرسیدم: اونا مال کی بودن؟ جوابی نداد. صدایش حس خشنی داشت، انگار که مال او نبود بلکه متعلق به کسی بود که او در خودش حمل می کرد. آن وقت بود که آخرین سایه شک از وجودم پاک شد: ترجیح دادم او خواب باشد.

تنها مشکل من گربه بود. چیزی نمی‌خورد و گوشه‌گیر بود و دو روز را در جای گوشه همیشگی اش گذراند بدون اینکه سرش را بلند کند، و وقتی می‌خواستم او را در یک سبد ترکه ای بگذارم تا دامیانا او را پیش دامپزشک ببرد، به من مثل یک جانور زخمی چنگ زد. این تنها کاری بود که او می‌توانست برای کنترل گربه انجام دهد، و اعتراض کنان آن را در یک کیسه پارچه ای به آنجا برد. کمی بعد از حفاظتگاه زنگ زد و گفت که گربه باید خلاص شود و آن‌ها به رضایت من نیاز داشتند. چرا؟ دامیانا گفت، چون خیلی پیره. در حالی که خشمگین بودم فکر کردم که آن‌ها می توانستند مرا نیز زنده زنده در اجاقی پر از گربه کباب کنند. احساس کردم بین دو آتش گیر افتاده ام: یاد نگرفته بودم آن گربه را دوست بدارم، ولی جگر این کار را نیز نداشتم که دستور دهم او را بکشند فقط به خاطر اینکه پیر است. کجای دفترچه راهنما این را می گفت؟

آن واقعه آنقدر مرا ناراحت کرد که ستون یک‌شنبه را با عنوانی گرفته شده از نرودا نوشتم:

«آیا گربه کوچکترین ببر زنده است؟» ستون به کمپین جدیدی انجامید که دوباره خوانندگان را به دو گروه طرفداران و مخالفان گربه ها

1 Perrault

تقسیم کرد. بعد از پنج روز تز مشهور این بود که شاید کشتن یک گربه به خاطر بهداشت عمومی موجه باشد ولی نه به خاطر پیر بودن آن.

پس از مرگ مادرم، از ترس اینکه وقتی خواب هستم کسی به من دست بزند بیدار می ماندم. یک شب دست او را حس کردم، ولی صدایش با زبان ایتالیایی آرامش مرا بازگرداند: پسر بینوای من. من همان چیز را یک شب دیر وقت در لتاق دلگادینا حس کردم، و با خوشحالی برگشتم، چون فکر می‌کردم مرا لمس کرده است. ولی نه: او روسا کابارکاس در تاریکی بود. گفت، لباس بپوش و با من بیا، یه مشکل جدی پیش اومده.

همین‌طور بود، و مشکلی مهم‌تر از آنچه بود که بتوانم فکرش را بکنم. یکی از مشتریان مهم خانه در اتاق اول عمارت با چاقو کشته شده بود. قاتل گریخته بود. جسد بزرگ او، برهنه ولی کفش به پا، مثل مرغ بخارپز روی تخت خواب آغشته در خون افتاده بود. به محض اینکه پایم را داخل گذاشتم او را شناختم: او J. M. B. بود، یک بانکدار بزرگ، که به خاطر برخورد خوبش، دلسوزی و لباس‌های شیکش، و مهم تر از همه زیبایی خانه‌اش معروف بود. بر روی گردنش دو زخم ارغوانی مثل لب قرار داشت، و یک بریدگی روی شکمش که هنوز از آن خون می آمد. بررسی هنوز شروع نشده بود. بیشتر از زخم هایش، آنچه مرا بهت زده می‌ساخت کاندومی بود که پوشیده بود، و کاملاً معلوم بود که، در سکس او که به مرگ ختم شده بود، استفاده نشده است.

روسا کابارکاس نمی‌دانست او با چه کسی بوده است چون او نیز امتیاز وارد شدن از ورودی باغستان را داشت. این احتمال رد نشد که شاید همخوابه اش مرد دیگری بوده است. تنها چیزی که مالک از من خواست لباس پوشانیدن به جسد بود. روسا کابارکاس آنقدر بی احساس بود که برای من ناراحت‌کننده بود که در نظر او مرگ صرفاً مثل یکی از مشکلات آشپزخانه بود. گفتم، هیچ چیز سخت تر از لباس پوشاندن به یک مرد مرده نیست. جواب داد، من چن دفعه این کارو انجام دادم. اگه یکی برام نگهش داره برام سخت نیست. گفتم: به نظرت کی باور می کنه جسدی که با زخم های چاقو تیکه تیکه شده تو لباسهای سالم یه جنتلمن انگلیسی باشه؟

برای دلگادینا می ترسیدم. روسا کابارکاس گفت، بهترین کار واسه تو اینه که اونو با خودت ببَریش. در حالی که آب دهانم یخ زده بود، گفتم، ترجیح می‌دهم من اول بمیرم. او این را دید و نتوانست توهین را قایم کند: داری می لرزی! گفتم، به خاطر اونه، البته فقط نصف آن درست بود. بهش بگو قبل از اینکه کسی بیاد بره. گفت، باشه، هرچند به عنوان یک گزارشگر واسه تو هیچ اتفاقی نمیفته. با عصبانیت خاصی گفتم، برای تو هم همینطور. تو تنها لیبرال قدرتمند توی این دولت هستی.

شهر، که به خاطر طبیعت آرام و امنیت ذاتی اش معروف بود، هر سال با بدبختی یک مرگ رسواکننده و وحشیانه تنزل می یافت. این یکی آن طور نبود. گزارش اخبار رسمی، با عناوینی که خیلی بزرگ و جزئیاتی که خیلی اندک بود، گفت که بانکدار جوان به دلایل نامعلومی در بزرگراه پرادومار[1] مورد حمله قرار گرفته و کشته شده است. او هیچ دشمنی نداشت. اطلاعیه دولت نشان داد که قاتلان احتمالی پناهجویانی از داخل کشور بودند که موجی از جرم راه انداخته بودند که برای روح مدنی ساکنان شهر غریبه بود. در چند ساعت اولیه بیش از پنجاه نفر دستگیر شدند.

وحشت زده، رو به گزارش گر قضایی کردم، که یک روزنامه‌نگار معمولی با سن بیست و چند سال بود که سایه چشمی سبز و دستبندهای کشدار بر آستین هایش داشت و مغرور بود که می‌تواند وقایع را پیش‌بینی کند. این در حالی بود که او فقط چند سرنخ پراکنده از جرم را

1 Pradomar

در دست داشت، و من تا اندازه‌ای که احتیاط اجازه می‌داد او را مطلع کردم. بدین ترتیب با چهار دست ما پنـج صـفحه پیـش نـویس بـرای مقاله‌ای هشت ستونی در صفحه اول نوشتیم، که به شبح همیشگی منابع موثقی نسبت داده شده بود که ما به آن‌ها اعتماد کامـل داشـتیم. اما نحس ساعت نه – سانسور – بدون معطلی نسخه رسمی را تحمیل کرد مبنی بر اینکه حمله از سوی قانون شکنان لیبرال بوده است. من وجدان خودم را با یک روترشی از روی عزاداری در مشکوک ترین تشییع جنازه شلوغ قرن پاک کردم.

وقتی آن شب به خانه برگشتم به روسا کابارکاس زنگ زدم تا بدانم چه اتفاقی برای دلگادینا افتاده است، ولی او تا چهار روز به تلفـن جـواب نداد. روز پنجم با دندان‌های بهم فشرده به خانه‌اش رفتم. درها پلمپ شده بود، نه به دست پلیس بلکـه توسـط اداره بهداشـت. هیچ‌کـس در محل اطلاعی از هیچ چیز نداشت. بدون هیچ گونه اثری از دلگادینا، یک جستجوی پر از خشم و گاهی مسخره را آغاز کردم که مرا به نفـس زدن انداخت. کلیه روزها را در یک پارک گرد و خاکی می گذراندم که در آن بچه‌های بازیگوش از مجسمه سیمون بولیـوار کـه پوسـتش در حال کنده شدن بود بالا می‌کشیدند و به تماشای دوچرخه سواران جوان زن می پرداختم. آن‌ها مثل آهو رکاب می زدند: زیبا، در دسـترس، و آماده برای گیر افتادن در بازی قایم موشک. وقتی دیگر ناامید شدم به آرامش بولروها پناه بردم. این موسیقی مثل یک شربت سـمی بـود: هر کلمه دلگادینا بود. من همیشه برای نوشتن به سکوت نیاز داشته‌ام چون ذهنم به موسیقی توجه بیشتری می‌کرد تـا بـه نوشـته ام. حـالا برعکس بود: تنها با آهنگ بولروها می‌توانستم بنویسم. زندگی‌ام پر از او شد. ستون هایی که در آن دو هفته نوشتم الگوهـایی از لحـاظ فنـی برای نامه‌های عاشقانه بود. سردبیر، که از آتشفشان پاسخ‌ها به ستوه آمده بود، از من خواست عشق را ملایم‌تر کنم و در عین حال به دنبـال راهی بودیم تا این همه شکست‌خورده عشق را تسکین دهیم.

نبود آرامش دقت روزهایم را از من گرفت. ساعت پنج بیدار می‌شدم ولی در اتاق تاریک می‌ملنـدم و دلگادینـا را در زنـدگی غیرحقیقـی اش تصور می‌کردم که داشت برادرها و خواهرانش را بیدار می کرد، لباس مدرسه شان را می پوشاند، اگر غذایی بود به آن‌ها صـبحانه مـی داد، و با دوچرخه شهر را می پیمود تا محکومیت دکمه بافی اش را بگذراند. با تعجب از خودم پرسیدم: یک زن وقتی دارد دکمـه می‌بافـد بـه چـه چیزی فکر می کند؟ آیا او دنبال روسا کابارکاس می‌گشت تا از من اطلاع بیابد؟ تا یک هفته روپوش مکانیکی ام را شب یـا روز در نیـاوردم، حمام نرفتم، اصلاح نکردم، و مسواک نزدم، چرا که عشق، بسیار دیرهنگام به من آموخته بود که آدم خودش را برای کسی آراسته می کنـد، برای کسی لباس می پوشد و عِطر می زند، و من هرگز کسی را نداشتم که برایش چنین کنم. دامایانا وقـتی سـاعت ده صـبح مـرا روی نـو لخت یافت فکر کرد بیمار هستم. با چشمانی پر از ولع به او نگاه کردم و دعوتش کردم برهنه با هـم غلـت بزنیـم. بـا تحقیـر خاصـی گفـت: «فکرشو کردی اگه بگم آره میخوای چیکار کنی؟»

به این ترتیب متوجه شدم که چگونه رنج هایم مرا فاسد کرده بود. خودم را در درد نوجوانی ام نمی شناختم. بیرون نمی رفتـم، تـا از تلفـن دور نشوم. بدون اینکه گوشی را بردارم می نوشتم، و در اولین زنگ می پریدم که گوشـی را جـواب دهـم، بـه ایـن خیـال کـه شـاید روسـا کابارکاس باشد. مدام کارهایم را قطع می‌کردم تا با او تماس بگیرم، و این را چندین روز تکرار کردم تا اینکه فهمیدم تلفـن هیـچ احساسـی ندارد.

یک بعد از ظهر بارانی هنگامی که به خانه بازگشتم گربه را جمع شده روی پله های جلویی یافتم. کثیف و درب و داغان و آن‌قـدر آرام بـود که دلم سوخت. دفترچه راهنما می‌گفت که مریض است، و من قوانین آن را دنبال کردم تا حالش را بهتر کنـم. بعـد، ناگهـان یـک روز کـه

چرت بعد از ظهرم را می زدم، این فکر بیدارم کرد که گربه می‌تواند مرا به خانه دلگادینا ببرد. آن را در یک کیسه خرید به مغازه روسا کاباركاس بردم، که هنوز پلمپ بود و هیچ علامتی از زندگی در آن وجود نداشت، ولی گربه آنقدر داخل کیسه چرخید که توانست فرار کند، از روی دیوار باغ پرید، و بین درخت‌ها ناپدید گشت. با مشت در را کوبیدم، و یک صدای نظامی بدون اینکه در را باز کند گفت: کیه اونجا؟ برای اینکه کم نیاورم گفتم، یه دوست. دارم دنبال صاحبخونه می گردم. صدا گفت: صاحبخونه ای وجود نداره. اصرار کردم، حداقل درو باز کن گربه مو بگیرم. گفت: گربه‌ای وجود نداره؟ پرسیدم: تو کی هستی؟ صدا گفت: هیش کی.

من همیشه اینطور فهمیده بودم که مردن از عشق صرفاً یک گواهینامه شاعری بود. آن روز عصر، وقتی بدون گربه و بدون او به خانه برگشتم، ثابت کردم که این نه تنها ممکن است بلکه خودم، پیرمردی بی کس، داشتم از عشق می مردم. ولی این را نیز متوجه شدم که برعکس این قضیه هم درست است: حاضر نبودم لذت رنجم را با هیچ چیز در دنیا عوض کنم. من بیش از پانزده سال را در تلاش برای ترجمه اشعار لئوپاردی[1] گذرانده بودم، و تنها آن عصر بود که حس عمیقی از آن‌ها داشتم: *افسوس، اگر عشق این است، چقدر رنج‌آور است.*

رفتن من به دفتر روزنامه با یک روپوش و اصلاح نکرده شک‌هایی راجع به وضعیت ذهنی من برانگیخت. دفاتر بازسازی شده، با اطاقک های شیشه‌ای مجزا و نورگیر، شبیه یک زایشگاه به نظر می رسید. جو مصنوعی، ساکت و راحت، به درگوشی حرف زدن و راه رفتن روی نوک پنجه دعوت می کرد. در لابی، مثل نایب السلطنه های مرده، نقاشی های روغنی از سه نفر قرار داشت که کل عمرشان را ویرایشگر بودند و همین‌طور عکسهایی از بازدیدکنندگان برجسته. اتاق بزرگ اصلی زیر نگاه عکس غول پیکری از هیئت تحریریه جاری بود که بعد از ظهر روز تولدم گرفته بود. نتوانستم از مقایسه ذهنی با عکسی که در سی سالگی ام گرفته شده بود خودداری کنم، و دوباره با وحشت تصدیق کردم که آدم در عکس بیشتر و با شدت بیشتری پیر می‌شود تا در واقعیت. آن منشی که مرا در عصر روز تولدم بوسیده بود از من پرسید که آیا بیمار هستم. خوشحال بودم که در جواب حقیقت را به او گفتم و او باور نکرد: بیمار عشق. او گفت: چه بد که واسه من نیس! من تعارف را برگرداندم: خیلی مطمئن نباش.

گزارشگر قضایی از اطاقک خود بیرون آمد و فریاد زد که دو جسد دختر شناسایی نشده در سردخانه شهر هستند. وحشت زده پرسیدم: چه سنی؟ گفت، جوان. ممکنه پناهنده هایی از داخل شهر باشن که از دست قاتلای رژیم به اینجا فرار کرده باشن. نفس راحتی کشیدم. گفتم، اوضاع داره آروم آروم ما رو گرفتار میکنه، مثل یک لکه خون. گزارشگر حقوقی که حالا مقداری از من فاصله داشت، داد زد: «خون نه استاد، گُه.»

چند روز بعد اتفاق بدتری برایم افتاد، وقتی که یک دختر با سبدی به اندازه سبد گربه در دستش با سرعت از مقلبل کتابفروشی جهان رد شد. او را دنبال کردم، در حالی که در آن سر و صدای ظهرهنگام با آرنج راهم را از میان جمعیت باز می کردم. او خیلی زیبا بود، و با چنان گام های بلند و روانی راهش را از بین مردم پیدا می‌کرد که به سختی می‌توانستم به او برسم. سرانجام از کنارش رد شدم تا به صورتش نگاه کنم. او با دست مرا کنار زد، بدون اینکه توقف یا معذرت خواهی کند. او کسی نبود که فکر کرده بودم ولی تکبرش طوری به من زخم زد که انگار خودش بود. آنوقت بود که فهمیدم نخواهم توانست دلگادینا را بیدار و لباس پوشیده بشناسم، و او هم اگر مرا هرگز ندیده بود نمی‌توانست بشناسد. در حالی که تلاش می‌کردم به خودم این شجاعت را بدهم که ترانه هایی که مرا به یاد او می انداخت گوش ندهم یا نخوانم یا راجع به آن‌ها فکر نکنم، در حرکتی دیوانه وار، دوازده جفت نیم چکمه بچگانه آبی و صورتی در طی سه روز بافتم.

1 Leopardi

حقیقت این بود که نمی‌توانستم روحم را کنترل کنم، و داشتم به خاطر ضعف خود در مقابل عشق از کهولت سن آگاه می شدم. من یک اثبات قوی‌تر از این را زمانی شاهد بودم که یک اتوبوس عمومی دختری دوچرخه سوار را در وسط بازار زیر گرفت. او با آمبولانس تازه برداشته شده بود، و شدت تراژدی را می‌شد در آهن قراضه ای که از دوچرخه در حوضی از خون روشن باقی‌مانده بود فهمید. ولی من به خاطر دوچرخه خرد شده آنقدر ناراحت نبودم که به خاطر برند، مدل، و رنگ آن ناراحت بودم. می بایست همان دوچرخه ای باشد که به دلگادینا داده بودم.

شاهدان حادثه اتفاق نظر داشتند که دوچرخه سوار صدمه دیده بسیار جوان، قد بلند، و لاغر، با موی فر کوتاه بوده است. من که جا خورده بودم، برای اولین تاکسی که رد می‌شد دست بلند کردم و به بیمارستان خیریه[1] رفتم، که ساختمانی بود قدیمی با دیوارهای گلی شبیه زندانی که در ماسه بادی فرو رفته بود. نیم ساعت طول کشید به آنجا برسم و نیم ساعت دیگر طول کشید که از حیاط معطر به بوی درختان میوه شوم که آنجا زنی مضطرب راه مرا بست، به چشمانم نگاه کرد و گفت: «من کسی ام که دنبالش نیستی.»

تازه آن موقع بود که بیاد آوردم که آن مکان همان جایی است که بیماران غیرخشن از تیمارستان شهری در آن بدون محدودیت زندگی می کردند. به ناچار خود را به عنوان گزارشگر به مدیریت بیمارستان معرفی کردم و سپس یک پرستار مرا با خود به قسمت اورژانس برد. اطلاعات در دفتر پذیرش بود: روزالبا ریوس[2]، شانزده ساله، حرفه نامعلوم. تشخیص: ضربه مغزی. پیش‌بینی وضعیت: نامعلوم. از رئیس بخش پرسیدم آیا می‌توانم او را ببینم، در حالی که در قلبم خدا خدا می‌کردم بگوید نه، ولی مرا پیش او بردند، چون آن‌ها از این قضیه خوشحال بودند که ممکن است من بخواهم راجع به وضعیت فراموش شده بیمارستان بنویسم.

از یک بخش در هم ریخته گذشتیم که بوی شدید اسید فنیک از آن می آمد، و بیماران زیادی روی تخت ها چپانده شده بودند. در قسمت پشت، در یک اتاق تک تخته، روی یک برانکارد بچگانه، دختری قرار داشت که دنبالش بودیم. جمجمه اش بلندپیچی شده بود، صورتش غیرقابل تشخیص، متورم، و کبود شده بود، ولی کافی بود من پایش را ببینم تا بفهمم او دلگادینا نیست. تنها آن وقت بود که با خودم فکر کردم: اگر او بود چکار می کردم؟

در حالی که هنوز گرفتار تار عنکبوت های شب بودم، روز بعد این جرأت را پیدا کردم که به کارخانه پیراهن بروم که روسا کابارکاس گفته بود دختر در آنجا کار می کند، و از مالک خواستم کارخانه اش را به عنوان الگویی برای یک پروژه قاره ای سازمان ملل به ما نشان دهد. او یک لبنانی گنده کم حرف بود که درهای سلطنت خود را به امید واهی تبدیل شدن به الگویی برای جهان باز می کرد.

سیصد دختر با بلوزهای سفید با صلیب های چهارشنبه خاکستر بر پیشانی هایشان در حال دکمه دوزی در آن سالن بزرگ و روشن بودند. وقتی ما را دیدند راست ایستادند، مانند دخترﺑﭽﻪ های مدرسه ای، در حالی که مدیر را که کمک‌های خود به هنر کهن وصل کردن دکمه را توضیح می‌داد از گوشه چشم تماشا می‌کردند. من به چهره هر کدام از آن‌ها دقیق شدم، در حالی که وحشت زده بودم که دلگادینا را با لباس و بیدار خواهم یافت. اما این یکی از آن‌ها بود که مرا با نگاه ترسناکی از روی تحسین بیرحمانه کشف کرد: «به من بگو، آقا، شما همون کسی نیستی که نامه‌های عاشقانه توی روزنامه مینویسه؟»

هرگز فکرش را نکرده بودم که یک دختر خفته بتواند آنقدر در من ویرانی ایجاد کند. بدون خداحافظی از کارخانه فرار کردم بدون اینکه

1 Hospital de Caridad
2 Rosalba Rios

حتی از خودم بپرسم آیا یکی از آن باکره های در برزخ بالاخره کسی بود که من دنبالش بودم یا نه. وقتی قدم بیرون گذاشتم تنها احساسی که در زندگی برایم باقی‌مانده بود اشتیاق به گریه کردن بود.

روسا کابارکاس بعد از یک ماه زنگ زد و توضیحی خارق‌العاده داد: بعد از کشته شدن بانکدار، او کار درستی کرده بود و مدتی در کارتگا د ایندیاز[1] استراحت کرده بود. من البته حرفش را باور نکردم، ولی خوش شانسی اش را به او تبریک گفتم و اجازه دادم او راجع به دروغش توضیح دهد تا سپس سؤالی را بپرسم که داشت در قلبم می جوشید: «چه خبر از دختره؟»

روسا کابارکاس سکوتی طولانی کرد. بالاخره گفت، اونجاست، ولی لحن صدایش گریزان شد: مجبوری یه مدت صبری کنی. چقدر؟ نمیدونم، بهت اطلاع می دم. احساس کردم می‌خواهد خداحافظی کند، ناگهان حرفش را قطع کردم: صبر کن، تو باید یکم توضیح بدی. گفت، توضیحی وجود نداره، و نتیجه‌گیری کرد: مواظب باش، ممکنه به خودت صدمه بزنی و، مهمتر از همه اینکه، ممکنه به اون صدمه بزنی. من در حالی نبودم که حوصله آن طور ناز کردن را داشته باشم. در آخرین فرصت التماس کردم که به حقیقت نزدیک شوم. گفتم، هرچی باشه، ما همدستیم. او سر حرف دیگری را باز نکرد. گفت، آروم باش، دختر حالش خوبه و منتظر توئه که باهاش تماس بگیری، ولی در حال حاضر نمیشه کاری کرد و من دیگه چیزی نمی گم. خداحافظ.

تلفن در دست ماندم، در حالی که نمی‌دانستم چکار کنم، چون به اندازه کافی از او شناخت داشتم که بدانم نمی‌توانم مطلب دیگری از او بگیرم مگر اینکه خودش بخواهد آن را در اختیارم بگذارد. چند ساعت بعد عصر هنگام مخفیانه به خانه‌اش رفتم، در حالی که بیشتر به شانس امید بسته بودم تا به منطق، و دیدم بسته است و پلمپ اداره بهداشت هنوز روی آن است. فکر کردم روسا کابارکاس از جای دیگری زنگ زده است، شاید از شهری دیگر، و فکر کردن به همین وجودم را پر از دلهره کرد. اما ساعت شش آن روز عصر، وقتی که انتظارش را نداشتم، او رمز عبور مرا بر روی تلفن تلفظ کرد: «خیلی خوب، وقتشه.»

ساعت ده آن شب، لرزان و در حالی که دندان بر لبها می فشردم تا جلوی گریه کردن را بگیرم، رسیدم با جعبه هایی در دست از شکلات سویسی، نان بادامی، و آب نبات و سبدی از رُزهای آتشی برای پوشاندن تخت. درب نیمه باز بود، چراغ ها روشن بود، و سوناتای اول براهمز[2] برای ویولن و پیانو که با نصف ولوم از رادیو در حال پخش بود در فضا رقیق می شد. در تخت، دلگادینا آنقدر بشاش و متفاوت به نظر می‌رسید که به سختی توانستم او را بشناسم.

او بزرگ شده بود، ولی می‌شد این را نه در قامت او بلکه در بلوغ شدیدی دید که او را دو یا سه سال بزرگ تر، و برهنه تر از همیشه نشان می داد. چانه های بلند او، پوستش که با خورشید دریاهای سرسخت برنزه شده بود، لب‌های ظریفش، و موهای کوتاه فرفری اش چهره او را پر از شکوه دوجنسیتی آپولوی پراکسیتلز می کرد. ولی جای هیچ ابهامی باقی نبود، چون سینه هایش آنقدر بزرگ شده بود که در دستم جا نمی شد، رشد رانهایش تکمیل شده بود، و استخوان هایش محکم تر و هماهنگ تر شده بود. من از این دستاوردهای طبیعت ذوق‌زده شدم ولی از تزویر جا خوردم: پلک‌های مصنوعی، لاک صدفی بر ناخن های دست و پایش، و عطری ارزان‌قیمت که هیچ ربطی به عشق نداشت. با این حال، آنچه باعث شد از کوره در بروم زیورآلات گرانقیمتی بود که بر خود آویخته بود: گوشواره های طلا با خوشه های زمرد، گردنبندی از مرواریدهای طبیعی، یک دستبند طلا با الماس های درخشان، و حلقه هایی با سنگ‌های اصل بر هر انگشتش. بر روی صندلی، لباس شب

1 Cartega de Indias
2 Brahms's First Sonata for Violin and Piano

پولکی و قلابدوزی شده، و دمپایی اطلس او قرار داشت. سرگیجه ای عجیب از اعماق وجودم بلند شد.

داد زدم، «جنده!»

چون شیطان فکر فاسدی به گوشم زمزمه کرد. و آن این بود: در شب جنایت، روسا کابارکاس نمی‌توانسته فرصت و خونسردی لازم را داشته باشد تا دختر را خبر کند، و پلیس او را که یک بچه بدون عذر بود، تک و تنها، در اتاق پیدا می کند. هیچ‌کس مثل روسا کابارکاس در موقعیتی مانند آن نبود: او بکارت دختر را به یکی از مشتریان کله‌گنده فروخت به ازای اینکه دستش از جنایت پاک شود. البته، اولین کار این بود که مخفی شود تا اینکه آب‌ها از آسیاب بیفتد. چه جالب! یه ماه عسل واسه سه نفر، دو نفر تو تخت خواب، و روسا کابارکاس رو یه تراس لوکس از مصونیت شادش لذت می بره. خشم احمقانه مرا کور کرده بود، شروع کردم به کوبیدن همه چیز به دیوار اتاق: لام پ ها، رادیو، پنکه، آینه ها، پارچ ها، لیوان ها. این کار را بدون عجله و همین‌طور بدون وقفه انجام دادم، با خرد شدن‌های عظیم و یک مستی منظم که زندگی‌ام را نجات داد. در ابتدای انفجار صدا دختر تکان خورد ولی به من نگاه نکرد؛ در عوض، برگشت و سر جایش باقی ماند، به طور متناوب خود را جمع می‌کرد، تا اینکه شکستن ها تمام شد. صدای مرغ های داخل حیاط و سگ‌های آخر شب هم به همهمه می افزود. با روشنی کور کننده خشم، سر آخر فکری به نظرم آمد که خانه را آتش بزنم، که در این هنگام قیافه خونسرد روسا کابارکاس با لباس خواب از پشت در ظاهر شد. او چیزی نگفت. با نگاه آماری از فاجعه گرفت و دید که دختر مثل حلزون جمع شده، و سرش را بین بازوهایش قایم کرده بود: وحشت زده ولی دست نخورده.

روسا کابارکاس داد زد: «خدای من! چی که من تو راه عشقی مثل این نمیدادم!»

با نگاهی ترحم آمیز سر تا پای مرا نگاه کرد و گفت: بیا بریم. به دنبالش به خانه رفتم، در سکوت برایم لیوانی آب ریخت، اشاره کرد که روبرویش بنشینم، و آماده شد که اعتراف مرا بشنود. گفت، خیلی خوب، حالا مثل یه آدم بزرگ رفتار کن و بگو چی شده.

چیزی را که حقیقت وحی شده خودم می پنداشتم به او گفتم. روسا کابارکاس بدون تعجب به آرامی به من گوش داد و سر آخر خوشحال به نظر می رسید. گفت، چه شگفت آور. همیشه فکر می‌کردم حسادت بیشتر از حقیقت می دونه. بعد، بدون تامل حقیقت را به من گفت. گفت که درواقع در سردرگمی شب جنایت او فراموش کرده بود که دختر در اتاق خوابیده است. یکی از مشتریان، که وکیل مَرد مُرده نیز بود سخاوتمندانه مزایا و رشوه هایی بین آن‌ها پخش کرده و از روسا کابارکاس دعوت کرده بود در هتلی ساکت در کارتگا د ایندیاز بماند تا اینکه آب‌ها از آسیاب بیفتد. روسا کابارکاس گفت، باور کن تو همه این مدت یه لحظه تو و دختره رو فراموش نکردم. من پریروز برگشتم و اولین کاری که انجام دادم این بود که به تو زنگ بزنم، ولی کسی گوشیو برنداشت. تازه، دختره هم تازه رسیده، و تو چنان وضعیت بدی بود که من واست بردمش حموم، لباس پوشوندم بهش، و واست فرستادمش آرایشگاه، و بهشون گفتم مث ملکه واست خوشگل درستش کنن. دیدی که چه شکلی بود: محشر. لباسای تجملاتی ش؟ یکی از لباسایی که به فقیرترین دخترا قرض می دم تا باهاش پیش مشتری هاشون برقصن. جواهرات؟ اونا مال منن: کافیه یه دست بهشون بزنی تا بفهمی الماس ها شیشه ن و فلزهای گرونش حلبی. او سپس نتیجه‌گیری کرد، پس این وقت تلف کردنو تمومش کن: برو بیدارش کن، ازش معذرت خواهی کن، و یه بار واسه همیشه کارش رو بساز. هیچ‌کس به اندازه شما دو نفر لایق خوشبختی نیست.

من تلاشی فوق-بشری کردم که حرفش را باور کنم، ولی عشق قوی‌تر از دلیل بود. با درد شعله های زنده‌ای که در درونم زبانه می‌کشید

داد زدم، جنده ها! این چیزیه که شما هستین: هرزه های کثافت! دیگه نمیخوام هیچی راجع به تو یا هـر جنـده دیگـه ای تـو لیـن دنیـا، و بیشتر از همه راجع به اون بشنوم. از در اشاره کردم: واسه همیشه خداحافظ. روسا کابارکاس به حرفم شک نکرد.

او در حالی که تأسف می‌خورد گفت، «برو خدا به همرات.» بعد به زندگی حقیقی اش بازگشت، «درهـر صـورت یـه صورتحسـاب میفرسـتم برات واسه خرابکاری هایی که تو اتاق به بار آوردی..»

فصل ۵

وقتی داشتم «۱۵ مارس»[1] را می‌خواندم، به جمله‌ای شوم برخوردم که نویسنده به ژولیوس سزار نسبت می دهد: «در نهایت امکـان نـدارد کسی نشوی که دیگران فکر می‌کنند هستی.» نتوانستم منشأ واقعی آن را در نوشته خود ژولیوس سزار یا در آثار زندگی نـامه نویسـان او، از سوتونیوس[2] گرفته تا کارکوپینوس[3]، پیدا کنم، اما ارزش دانستن را داشت. تقدیرنگری آن، که به مسیر زنـدگی‌ام در مـاه هـای بعـد انطبـاق داشت، به من اراده ای داد که لازم داشتم تا نه تنها این خاطرات را بنویسم بلکه آن‌ها را بدون خجالت، با عشق دلگادینا، آغاز کنم.

یک لحظه هم آرام نگرفتم، تقریباً چیزی نخوردم، و آنقدر وزن کم کردم که شلوارم دور کمرم شل شد. گهگـاه اسـتخوان‌هایم درد می‌کـرد، خلقم بی علت تغییر می کرد، شب هایم را در وضعیتی خیره می گذراندم که به من امکان مطالعه یا گوش دادن به موسـیقی را نمـی داد، و روزهایم را در خواب آلودگی بهت زده ای تلف می‌کردم که به خواب منجر نمی شد.

بالاخره از پشت ابر در آمد. در اتوبوس شلوغ لوما فرسکا[4]، زنی که کنار من نشسته بود، بدون اینکه متوجه شوم بلند شد و در گوشم زمزمـه کرد: هنوز هم می کنی؟ او کاسیلدا آرمنتا[5] بود، یک معشوقه پولی پیر که از زمانی که نوجوان مغروری بود با مـن بـه عنـوان یـک مشـتری پرکار تا کرده بود. وقتی بازنشست شد، و پریشان و بی پول بود، با یک سبزی کار چینی ازدواج کرد که به او نام و حمـایت خـودش و شـاید کمی هم عشق داد. در سن هفتاد و سه، او وزن همیشگی اش را داشت، هنوز زیبا بود، شخصیتی قوی داشت، و لحن دست نخورده و نترس حرفه‌ای اش را داشت.

او مرا به خانه‌اش برد، که در یک مزرعه از کارگران چینی بر روی تپه ای کنار بزرگراه منتهی به اقیانوس قرار داشت. مـا روی نیمکـت هـای ساحلی در تراس سایه دار نشستیم، که دور آن سرخس ها و شاخ و برگ‌های استرومریا، و قفس پرندگان آویزان از لبه سقف قرار داشت. در کنار تپه می‌شد کشاورزان چینی را با کلاه‌های مخروطی شکل در حال کاشتن سـبزی در زیـر آفتـاب سـوزان دیـد، و همین‌طـور آب‌هـای خاکستری بوکاز د سنیزا[6] را با دو آب بند سنگی که رودخانه را به دریای واقع در فاصله چند فرسخی هدایت می کرد. همین‌طور کـه حـرف می‌زدیم دیدیم که یک اقیانوس پیمای سفید وارد دهانه شد، و در سکوت آن را دنبال کردیم تا اینکه بوق آن را که شبیه نعره گاوی غمگین بود در مدخل رودخانه شنیدیم. او آهی کشید. یه چیزی رو می دونی؟ تو بیش از نیم قرن، این اولین باره که تـو واسـه همبسـتری بـا مـن نیومدی. گفتم، ما دیگه آدمای اون موقع نیستیم. او بدون اینکه حرف مرا بشنود ادامه داد: هر وقت اونا یه چیزی راجـع بـه تـو تـوی رادیـو میگن، تو رو به خاطر عشقی که مردم نسبت بهت دارن تشویق می کنن، تو رو استاد عشق میخونن، فقط تصور کن، با خـودم فکـر می‌کنـم هیچ‌کس جذابیت ها و دیوونگی های تو رو بهتر از من نمیدونست. جدی میگم، هیچ‌کس نمیتونست با تو بهتر تا کنه.

دیگر نمیتوانستم تحمل کنم. او این را حس کرد، چشمان خیس اشک مرا دید، و فکر کنم همان موقع فهمید که من دیگر آن مردی نبـودم

1 The Ides of March
2 Suetonius
3 Carcopinus
4 Loma Fresca
5 Casilda Armenta
6 Bocas de Ceniza

که قبلاً بوده ام، و من با جرأتی که هرگز در خود سراغ نداشتم نگاهش را تحمل کردم. گفتم، حقیقت اینه که من دارم پیر میشم. او با آهی گفت، ما الان هم پیر هستیم. مسأله اینجاس که تو از داخل حسش نمی کنی، ولی از بیرون همه می تونن ببیننش.

نمی‌شد سفره دلم را برایش باز نکنم، بنابراین کل داستان را که در درونم در حال سوختن بود از اولین زنگ به روسا کابارکاس در شب نودمین سالگرد تولدم تا شب غمناکی که اتاق را به هم ریختم و دیگر باز نگشتم، برای او تعریف کردم. وقتی داشتم خودم را سبک می‌کردم او طوری به من گوش می‌داد که انگار خودش داخل آن زندگی می کند، بدون عجله راجع به آن تأمل کرد، و در آخر لبخند زد.

گفت، «هر کاری می خوای بکن ولی اون بچه رو از دست نده، هیچ بدشانسی بدتر از این وجود نداره که تو تنهایی بمیری.»

با یک قطار اسباب‌بازی کوچک به کندی اسب به پورتو کلمبیا[1] رفتیم. ناهار را روبروی سکوی چوبی کرم خورده‌ای که قبل از لاروب بوکاز د سنیزا همه از آنجا وارد کشور می‌شدند خوردیم. زیر یک سقف نخلی نشستیم که در آن پیشخدمتهای زن سیاه بزرگ ماهی قرمز[2] با شیر نارگیل و تکه‌های موز سبز سرو می کردند. در بیحالی ساعت دو چُرتی زدیم و به صحبت ادامه دادیم تا اینکه خورشید پر حرارت در اقیانوس غرق شد. حقیقت برایم شگفت انگیز به نظر می رسید. او با تمسخر گفت، ببین آخر و عاقبتمون رو. ولی او جدی بود: امروز عقب رو نگاه می کنم، صفی از هزاران مرد رو می‌بینم که با من خوابیدن و من حاضرم جونم رو می‌دادم تا حتی با بدترین اونا می موندم. خدا رو شکر به‌موقع مرد چینی مو پیدا کردم. انگار که با انگشت کوچیکت ازدواج کردی، ولی عوضش اون همش مال منه.

به چشمانم نگاه کرد، واکنشم به چیزهایی که گفته بود را پیمانه کرد، و گفت: پس میری و اون موجود بیچاره رو همین الان پیداش می‌کنی حتی اگه چیزی که حسادتت بهت میگه درست باشه، هرچی که هست، هیچ‌کس نمیتونه رقص هایی که تو قبلاً انجام دادی رو بگیره. فقط یه چیز، دیگه پدربزرگ رومانتیک نشو. بیدارش کن، با اون کیر خر که شیطان به خاطر ترسویی و خسیسیت بهت جایزه داده حسابی بکنش. او سپس نتیجه گرفت، جدی میگم از ته قلبم میگم: نذار بمیری و شگفتی گاییدن با عشق رو نفهمیده باشی.

روز بعد وقتی داشتم شماره می‌گرفتم دستم می‌لرزید، چون به همان اندازه که از ملاقات دوباره دلگادینا ترس داشتم در شک بودم که روسا کابارکاس چه جوابی خواهد داد. ما بر سر صورتحساب غیرمنصفانه زیانی که به اتاقش وارد کرده بودم جر و بحثی جدی کرده بودیم. من مجبور شده بودم یکی از نقاشی های مورد علاقه مادرم که تصور می‌شد خیلی بیرزد ولی بعداً معلوم شد که یک دهم آنچه خیال می‌کردم هم در نیاورد. آن مبلغ را با بقیه پس اندازهایم جمع کردم و پول را با یک اولتیماتوم ناخوشایند برای روسا کابارکاس بردم: بگیرش یا ولش کن. این کار یک خودکشی بود، چون اگر او فقط یکی از رازهای مرا فروخته بود می‌توانست اعتبار خوب مرا نابود کند. او مقاومت نکرد ولی نقاشی هایی را که شب دعوایمان گرو گرفته بود نگه داشت. من در یک بازی بازنده واقعی بودم: من ملندم بدون دلگادینا، بدون روسا کابارکاس، و بدون آخرین پس اندازهایم. در هر صورت، به تلفن گوش دادم که اولین بار، دومین بار، و سومین بار زنگ زد، و در آخر او گفت: بله؟ نتوانستم حرفی بزنم. گوشی را گذاشتم. در ننو دراز کشیدم، و سعی کردم آرامش خود را با موسیقی زاهدانه ساتی[3] باز به دست آورم، و آنقدر عرق کردم که پارچه خیس عرق شد. تا روز بعد جرأتش را نداشتم دوباره زنگ بزنم.

با صدایی محکم گفتم، «خیلی خوب زن. امروز وقتشه.»

روسا کابارکاس، البته، بالای همه چیز بود. آه، ادیب غمگین من، و سپس با روح شکست ناپذیرش آه کشید، دو ماه غیبت می زنه و اون

1 Puerto Colombia
2 Red snapper
3 Satie

وقت بر می گردی دنبال فکر و خیال. او به من گفت که دلگادینا را بیشتر از یک ماه است ندیده است، و اینکه ظاهراً دخترک آنقدر از ترسش به خاطر خرابکاری من بهبودی یافته که حتی اشاره‌ای به آن نکرده یا از من نپرسیده است، و در یک شغل جدید، که بسیار راحت‌تر و پردرآمدتر از دکمه بافی است، خیلی خوشحال است. موجی از آتش زنده درونم زبانه کشید. گفتم، حتماً داره جندگی میکنه. او بدون اینکه چشم بر هم بزند گفت: احمق نباش، اگر اینطور بود که اینجا بود. چه جایی براش از اینجا بهتر؟ سرعت منطقش شک‌های مرا بدتر ساخت: خوب از کجا بدونم اینجا نیست؟ جواب داد، اگه باشه، بهتره ندونی. اینطور نیست؟ یک بار دیگر از او متنفر شدم. او غیرقابل نفوذ بود و قول داد که رد او را بگیرد. امید زیادی نبود، چون تلفن همسایه که از آنجا دختر به او زنگ میزد قطع شده بود و او نمی‌دانست دخترک کجا زندگی می کند. او گفت، مرگ نیست که چاره نداشته باشه، مهم نیست، یه ساعت دیگه بهت زنگ میزنم.

آن یک ساعت سه روز طول کشید، ولی او دختر را آماده و سالم پیدا کرد. من خجالت زده بازگشتم، و هر وجب از بدن او را به عنوان توبه، از دوازده آن شب تا خروس خوان سحر بوسیدم. یک عذرخواهی طولانی که به خودم قول دادم تا ابد تکرار خواهم کرد، و مثل شروع دوباره بود. اتاق خلوت شده بود، و استفاده نامناسب هرچیزی را که در آن قرار داده بودم از بین برده بود. روسا کابارکاس آن را همانطور رها کرده بود و گفت که باید هر چیزی به آن اضافه می کنم را از بدهی که هنوز به او داشتم کم کنم. ولی کفگیر من به ته دیگ خورده بود. حقوق بازنشستگی ام کم و بیش هزینه‌ها را پوشش می داد. معدود اقلام قابل فروش باقیمانده در خانه – به جز جواهرات مقدس مادرم – فاقد ارزش مالی بود، و هیچ چیزی به اندازه کافی قدیمی نبود که عتیقه به حساب بیاید. در زمان های بهتر، دولت پیشنهادی وسوسه انگیز به من کرده بود تا یک جا کتاب‌های کلاسیک یونانی، لاتین، و اسپانیایی را برای کتابخانه دولتی بخرد، ولی من دلم نیامد آن‌ها را بفروشم. بعداً، با توجه به تغییرات سیاسی و بدتر شدن اوضاع جهان، هیچ‌کس در دولت نه به هنر فکر می‌کرد و نه به نوشتن. خسته از جستجوی راه حلی مناسب، جواهراتی را که دلگادینا به من بازگردانده بود در جیبم گذاشتم و رفتم تا آن‌ها را در کوچه‌ای نحس که به بازار عمومی ختم می‌شد گرو بگذارم. با ظاهر یک ادیب سردرگم در آن جهنم دره پر از میخانه های کثیف، فروشگاه های کتاب دست دوم، و مغازه های امانت فروشی این طرف و آن طرف رفتم، ولی وقار فلورینا د دیوس جلویم را گرفت: جرأتش را نداشتم. آن وقت تصمیم گرفتم آن‌ها را با سربلندی در قدیمی ترین و معتبرترین فروشگاه جواهرات بفروشم.

فروشنده هنگامی که داشت جواهرات را با ذره‌بین چشمی اش بررسی می‌کرد چند سؤال از من پرسید. او رفتار و استیل ی ک پزشک را داشت. توضیح دادم که جواهرات از مادرم به ارث رسیده است. او هر کدام از توضیحات مرا با یک اوهوم تأیید می کرد، و در آخر ذره‌بین چشمی را برداشت.

گفت: «متأسفم، ولی اینا ته بطری ان.»

تعجب مرا که دید، با دلسوزی محترمانه ای توضیح داد: «درست همون طور که طلا طلاست و پلاتین پلاتین.» به جیبم دست زدم تا مطمئن شوم که رسیدهای خرید را همراه آورده ام، و بدون کج خلقی گفتم: «خوب، اونا تو همین مغازه بزرگ بیش از یک‌صد سال پیش خریداری شدن.»

حرف او عوض نشد. گفت، معمولاً اتفاق می افته که در جواهرات موروثی ارزشمندترین سنگ‌ها در طی زمان غیب می شن، و توسط اعضای نااهل خانواده یا طلافروشای خلافکار تعویض می شن، و فقط وقتی کسی میخواد آن‌ها را بفروشد حقه آشکار میشه. گفت، ولی یه لحظه

صبر کن، و جواهرات راه برداشت و از یک در پشتی به داخل رفت. بعد از لحظه‌ای بازگشت، و بدون هیچ توضیحی اشاره کرد که بنشـینم، و به کارش ادامه داد.

من به مغازه دقت کردم. چند بار با مادرم به آنجا رفته بودم، و جمله‌ای مکرر در خاطرم بود: «به بابات نگو.» ناگهان فکری به نظرم آمـد کـه مرا مضطرب ساخت: آیا امکان داشت که روسا کابارکاس و دلگادینا، با موافقت دوطرفه، سنگ‌های اصل را فروخته و جواهرات را با سنگ‌های جعلی به من بازگردانده باشند؟

داشتم در شک می سوختم که ناگهان یک منشی از من خواست دنبالش از همان در پشتی به داخل دفتری کوچک با قفسه های بلند پـر از کتاب‌های ضخیم بروم. یک غول بیابانی عظیم الجسه پشت میزی در آن طرف دفتر بلند شد بـا مـن دسـت داد، و بـا حـرارت یـک دوسـت قدیمی مرا مورد خطاب قرار داد. به عنوان احوال پرسی گفت که ما دبیرستان همکلاس بوده ایم. به خـاطر آوردن او آسـان بـود: او بهـترین بازیکن فوتبال در مدرسه و قهرمان اولین فاحشه خانه‌های ما بود. زمانی ارتباط با او را از دست داده بودم، و ظاهراً آنقـدر بـه نظـرش پیـر و فرتوت به نظر می‌رسیدم که او مرا با یکی از همکلاسی های زمان بچگی اش اشتباه گرفت.

روی صفحه شیشه‌ای روی میز یکی از دفترهای قطور آرشیو باز شده بود که حاوی خاطره جواهرات مادرم بود. یک حساب دقیق، به همـراه تاریخ و جزئیات اینکه او چگونه شخصاً سنگ‌های دو نسل از کارگامانتوز[1] زیبا و ارزشمند را تعویض کرده بود، و سنگ‌های اصل را به همیـن فروشگاه فروخته بود. این اتفاق زمانی افتاده بود که پدر مالک کنونی در جلوی طلافروشی بوده است و او و من در مدرسه بودیم. ولـی او بـه من اطمینان داد: این حقه‌های کوچیک در زمان های سخت بین خانواده‌های بزرگ برای حل فوریت های مالی بدون فدا کردن آبـرو کـاری رایج بوده. در مواجهه با حقیقت تلخ، ترجیح دادم آن‌ها را به عنوان یادگاری از یک فلورینا د دیوس دیگر که نشناخته بودم نگه دارم.

در اوایل ژوئیه فاصله واقعی‌ام از مرگ را حس کردم. قلبم ضربان ها را جا می انداخت و کم کم همه چیز اطراف خود را به صورت نشانه‌هایی بی تردید از پایان می‌دیدم و حس می کردم. روشن ترین نشانه در یک کنسرت هنرهای زیبا[2] اتفاق افتاد. تهویه هوا خراب شده بود و نخبـه هنر و کلام داشت در یک بن ماری[3] در سالن شلوغ می پخت، ولی جادوی موسیقی یک جو سماوی ایجاد کرد. در پایـان، بـا قطعـه الگرتـو پوکو موسو[4]، با این الهام سراسیمه کننده شکه شدم که دارم به آخرین کنسرتی گوش می‌دهم که سرنوشت قبـل از مـرگ نصـیبم سـاخته است. احساس اندوه یا ترس نکردم بلکه این حس فشار آور به من دست داد که به اندازه کافی زندگی کرده‌ام که آن را تجربه کنم.

وقتی در پایان، خیس عرق، توانستم راه خود را از میان آغوش ها و عکس‌ها باز کنم، در کمال شگفتی به زیمنا اورتیز[5] برخـوردم، کـه مثـل یک الهه صدساله روی ویلچر بود. صِرف حضور او سنگینی خود را به مانند یک گناه کبیره بر وجودم انداخت. او بلـوزی از ابریشـم بـه رنـگ عاج به صافی پوستش، یک رشته سه حلقه ای از مرواریدهای حقیقی، موی به رنگ صدف آرایش شده بـه سـبک دهـه ۱۹۲۰، بـا پـر مـرغ دریایی بر روی گونه اش، و چشمان زرد بزرگی داشت که با سایه طبیعی گردی های تیره روشن شده بود. همه چیزش مغایر با ایـن شـایعه بود که ذهنش با یک فرسایش غیرقابل جبران حافظه‌اش دارد فراموشی می گیرد. متحیر و مقابل او بدون هیچ ابتکار عملی، بر بخار آتشینی

1 Cargamantos
2 Bellas Artes
3 Bañomaría
4 Allegretto poco mosso
5 Ximena Ortiz

که از صورتم بر می‌خواست غلبه کردم و به آرامی با تعظیمی ورسیلی[1] با او احوالپرسی کردم. او همانند یک ملکه لبخند زد و دست مرا گرفت. آنگاه متوجه شدم که این نیز یکی از خونخواهی های سرنوشت است، و من فرصت را از دست ندادم تا خاری را که به مدت طولانی مرا عذاب داده بود بیرون بکشم. گفتم، سالها منتظر این این لحظه بودم. او ظاهراً متوجه نشد. گفت، جدی نمی گی! حالا تو کی هستی؟ من هرگز ندانستم آیا واقعاً او فراموش کرده بود یا اینکه این انتقام نهایی زندگی‌اش بود.

قطعیت فانی بودن، از سوی دیگر، اندکی پیش از پنجاهمین زادروزم مرا متعجب کرده بود، یک شب در موقعیت مشابهی، شبی در کارناوال که با یک زنی زیبا که هرگز چهره اش را ندیدم رقص تانگو انجام دادم، او به اندازه چهل پوند از من سنگین‌تر و به اندازه یک فوت از من قدبلندتر بود، با این حال خود را مانند پری در باد رها کرده بود. آنقدر نزدیک می رقصیدیم که می‌توانستم خونی را که در رگهایش می چرخید حس کنم، و من با لذت بودن در نزدیکی نفس‌های او، بوی آمونیاکی اش، سینه‌های بزرگش، بی حس می شدم، که برای اولین بار با غرش مرگ به خود لرزیدم و نزدیک بود که زمین بخورم. چیزی مثل یک الهام کشنده در گوشم طنین انداخت: مهم نیست چه کار کنی، امسال یا صد سال دیگر، برای همیشه خواهی مرد. او با وحشت خود را عقب کشید: موضوع چیه؟ گفتم، هیچی، و در حالی که سعی می‌کردم قلبم را کنترل کنم گفتم: «دارم به خاطر تو میلرزم.»

از آن لحظه به بعد شروع کردم به اندازه گرفتن عمرم نه به سال بلکه با دهه. دهه بعد از پنجاه سالگی ام تعیین کننده بود زیرا آگاه شدم که تقریباً همه از من جوانتر هستند. دهه بعد از شست سالگی ام سخت ترین دوران بود چون گمان می‌کردم که دیگر برای اشتباه کردن وقت ندارم. دهه بعد از هفتادسالگی ام ترس آور بود به خاطر این احتمال قطعی که ممکن است این دهه آخر باشد. با این حال، وقتی در اولین صبح دهه نود عمرم خود را در بالین خوش دلگادینا زنده یافتم، با این فکر خوشایند مبهوت شدم که زندگی چیزی نیست که مثل رود همیشه در حال تغییر هراکلیتوس[2] می‌گذرد بلکه فرصتی منحصربفرد است برای برگرداندن اجاق و کباب شدن برای نود سال دیگر.

من به مردی با اشک های سست تبدیل شدم. هر احساسی که مرتبط با دلسوزی بود بغضی در گلویم پر می‌کرد که همیشه نمی‌توانستم آن را کنترل کنم، و به انکار لذت یکتای تماشا کردن دلگادینا در حال خواب فکر می کردم، که بیشتر به خاطر اندوه تصور کردن او بدون من برای بقیه زندگی‌اش بود تا به خاطر عدم قطعیت مرگم. در یکی از آن روزهای غیرقطعی، خود را به شکل اتفاقی در همان کال د لوس نوتاریوس[3] بسیار قدیمی یافتم، و تعجب کردم که از هتل ارزان بسیار قدیمی که در آنجا کمی قبل از تولد دوازده سالگی ام به اجبار با هنرهای عشق بازی آشنا شده بودم جز خرده سنگ‌هایی باقی نمانده بود. آنجا عمارت کشتی سازان بوده است، مانند چند تای دیگر در شهر باشکوه بود، با ستون هایی از مرمر سفید و کتیبه هایی در اطراف یک حیاط داخلی و گنبد شیشه‌ای هفت رنگ که به زیبایی یک گلخانه می درخشید. به مدت بیش از یک قرن، در طبقه همکف با درب گوتیک رو به خیابان، دفاتر رسمی مستعمراتی واقع شده بود، جایی که در آن پدر من در طی یک عمر آرزوهای عالی کار کرد، رشد کرد، و نابود شد. کم کم خاندان های تاریخی طبقات بالا را رها کردند، و این طبقات به تدریج توسط گروهی از بانوان شب در شرایط ضیق اشغال شد که با مشتریانی که به مبلغ یک و نیم پزو در میخانه های بندر رودخانه مجاور گیر انداخته بودند تا صبح از پله ها بالا و پایین می رفتند.

من تقریباً دوازده ساله بودم، و هنوز شلوار کوتاه و چکمه های دبستان می پوشیدم، و هنگامی که پدرم در یکی از جلسات تمام نشدنی اش

1 Versaillesque
2 Heraclitus
3 Calle de los Notarios

در حال بحث بود، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و برای دیدن طبقات بالا رفتم، و با منظره ای آسمانی روبرو شدم. زنانی که تن خود را به قیمت معامله تا صبح می فروختند بعد از ساعت یازده صبح، زمانی که حرارت شیشه لکه دار غیرقابل تحمل می‌شد، این طرف و آن طرف می‌رفتند، و مجبور بودند که زندگی خود را تأمین کنند در حالی که برهنه در داخل خانه راه می‌رفتند و ماجراهای شب را با صدای بلند تعریف می‌کردند. من وحشت زده شده بودم. تنها چیزی که می‌توانستم بدان فکر کنم این بود که از راهی که آمده‌ام بگریزم، که به ناگه یکی از آن زنان برهنه که گوشت سفتش بوی صابون دهات می‌داد مرا از پشت بغل کرد و در میان فریادها و تشویق ساکنین برهنه به اتاقک خود برد بدون اینکه من بتوانم او را ببینم. او مرا به پشت روی تخت خود انداخت، شلوارم را با حرکتی استادانه در آورد، و روی من نشست، ولی وحشت یخ زده ای که بدنم را خیس کرده بود مانع از این شد که من مانند یک مرد او را بپذیرم. آن شب، بی خواب در تخت خودم به خاطر شرم از آن حمله، اشتیاقم به دیدن دوباره او به من اجازه نداد بیش از یک ساعت بخوابم. ولی صبح روز بعد، در حالی که جغدهای شب خواب بودند، لرزان خود را به اتاقک او رسانده و او را بیدار کردم، در حالی که از عشقی می گریستم که دوامش فقط تا زمانی بود که توسط باد بیرحمانه دنیای واقعی ربوده شد. نام او کاستورینا[1] بود و او ملکه آن خانه بود.

اتاقک های هتل یک پزو برای عشق‌های زودگذر هزینه داشتند، ولی افراد خیلی کمی از ما اطلاع داشتند که تا بیست و چهار ساعت هم همان هزینه را دارد. کاستورینا مرا با دنیای پست خود نیز آشنا کرد، که در آن زنها مشتریان فقیر را به صبحانه های باشکوه خود دعوت می کردند، به آن‌ها صابون خود را قرض می دادند، به دندان‌درد آن‌ها رسیدگی می کردند، و در موارد خیلی اورژانسی به آن‌ها عشق خیریه‌ای می دادند.

اما در بعد از ظهرهای ایام پیری ام دیگر کسی کاستورینای فنا ناپذیر را به خاطر نداشت، و معلوم نبود چند وقت است مرده است، او کسی بود که از گوشه‌های بدبختی اسکله های رودخانه به سریر مقدس مادام پیر پیش رفته بود، و وصله‌ای بر روی یک چشمش که در یک دعوای میخانه از دست داده بود داشت. آخرین همخوابه دائم او، یک سیاه پوست خوش شانس از کاماگی[2] به نام یوناس برده گالی[3]، یکی از بزرگترین نوازندگان ترامپت در هاوانا بود، تا اینکه کل لبخندش را در یک تصادف حادثه بار قطار از دست داد.

وقتی از آن دیدار تلخ بازگشتم دردی در قلبم تیر کشید که تا سه روز نتوانستم با هیچ معجون خانگی از آن خلاصی یابم. دکتری که به عنوان یک بیمار اورژانسی نزدش رفتم عضو یک خانواده مجلل، و نوه دکتری بود که مرا در چهل و دو سالگی ام ویزیت کرده بود، و موضوعی که ترس مرا بر انگیخت این بود که او همان قیافه را داشت، تاسی زودرس، عینک یک نزدیک بین امیدوار، و اندوه تسلی ناپذیر او را به همان اندازه پیر می‌کرد که پدربزرگش در هفتاد سالگی بود. او با تمرکز یک زرگر معاینه دقیقی از کل بدنم به عمل آورد. به سینه‌ام گوش کرد و فشار خونم، رفلکس های زانویم، عمق چشمانم، و رنگ پلک‌های پایینم را چک کرد. در طی مکث ها، در حالی که داشتم بر روی تخت معاینه جابجا می شدم، او سؤالاتی آنقدر مبهم و سریع از من پرسید که تقریباً هیچ زمانی نداشتم به پاسخ آن‌ها فکر کنم. بعد از یک ساعت او با لبخندی خوشنود به من نگاه کرد. گفت، خوب، فکر نمیکنم کاری باشه که بتونم برات انجام بدم. منظورت چیه؟ اینکه وضعیت شما بهترین وضعیت تو سن شماس. گفتم، چقدر عجیب، پدربزرگ شما هم همین رو وقتی چهل و دو سالم بود بهم گفت، انگار که هیچ زمانی نگذشته. گفت، همیشه میتونی یکی رو پیدا کنی که بهت اینو بگه، چون تو همیشه تو یه سن هستی. در حالی که سعی

1 Castorina
2 Camagüey
3 Jonás el Galeote

می‌کردم او را به گفتن یک جمله ترسناک تحریک کنم، گفتم: «تنها چیز قطعی مرگه.» گفت، بله، وقتی حال آدم به اندازه تو خوب باشه، راحت نمیشه رفت اونجا. من واقعاً متأسفم که نمیتونم مجبورت کنم.

این‌ها خاطرات باشکوهی بودند، ولی در شب ۲۹ آگوست وزن سنگین قرن را حس کردم که جلوی من خونسرد دراز کشیده بود، و من داشتم از راه پله خانه‌ام با پله های سربی بالا می رفتم. آنگاه مادرم فلورینا د دیوس را در تخت خودم دیدم، که تا زمان مرگ مادرم متعلق به او بود، و او به من همان توصیه را کرد که آخرین باری که او را دیدم، دو ساعت قبل از مردنش، به من کرده بود. در حالتی از انقلاب عاطفی، این را به عنوان آخرین اخطار دیدم، و به روسا کابارکاس زنگ زدم که همان شب دخترم را برایم بیاورد، چون می‌ترسیدم امیدم برای زنده ماندن تا آخرین نفس نودمین سال زندگی‌ام نقش بر آب شود. دوباره ساعت هشت به او زنگ زدم، و او بار دیگر تکرار کرد که امکان‌پذیر نیست. من با ترس فریاد زدم، باید بشه، به هر قیمت. او بدون گفتن خداحافظی گوشی را گذاشت، ولی پانزده دقیقه دیگر زنگ زد: «خیلی خوب، اون اینجاست.»

من بیست دقیقه پس از ده رسیدم و آخرین برگه های عمرم، با نقشه های من برای دخترک بعد از پایان ترسناکم، را به روسا کابارکاس دادم. او فکر کرد من به خاطر قضیه چاقوکشی تحت تأثیر قرار گرفته‌ام و با لحنی تمسخر آمیز گفت: اگه میخوای بمیری اینجا این کارو نکن، فقط تصورش رو بکن. ولی من به او گفتم: فکر کن من موندم زیر قطار پورتو کلمبیا، اون آهن قراضه بیچاره که نمیتونه هیچ‌کس رو بکشه.

آن شب، در حالی که آماده هر اتفاقی بودم، بر پشتم خوابیدم و منتظر آخرین درد در اولین لحظه تولد نود و یکمین سال خود شدم. زنگ های دوردست به گوشم رسید، عِطر روح دلگادینا به مشامم رسید که به پهلو خوابیده بود، فریادی در افق، ضجه های کسی که شاید یک قرن پیش در اتاق مرده بود را شنیدم. آنگاه با آخرین نفس خود چراغ را خاموش کردم، انگشتانم را در انگشتان او گره کردم تا بتوانم با دست او را هدایت کنم، و شروع به شمارش دوازده زنگ نیمه شب با دوازده اشک پایانی ام کردم تا اینکه خروس ها شروع به بانگ زدن کردند، و بعد از آن زنگ های افتخار نواخته شد، و جشن آتش بازی شادمانی جان سالم به در بردن از نودمین سال من به سلامت را جشن گرفت.

اولین حرف‌هایم برای روسا کابارکاس بود: خونه رو میخرم، همه چی، از جمله فروشگاه و باغ. او گفت: بیا یه شرط پیرلنه ببندیم، و تو یه دفتر رسمی امضا کنیم: هر کی زنده مونده همه چیز اون یکی رو به ارث می بره. نه، چون اگه من بمیرم، همه چی باید مال اون بشه. روسا کابارکاس گفت: همون می شه دیگه، من مراقب دختره هستم و واسه ش همه چیز، هر چی مال تو و مال منه، رو باقی می میذارم؛ من کس دیگه ای تو دنیا ندارم. در ضمن، ما اتاق تو رو تعمیر می‌کنیم و سرویس ها و تهویه شو درست می‌کنیم و کتلبا و موسیقی تو توش می ذاریم.

«به نظرت اون موافقت میکنه؟»

روسا کابارکاس آرام با خنده گفت: «آه ادیب غمگین من، عیبی نداره که تو پیر باشی ولی نه دیگه اینکه خنگ باشی. اون دختر حسابی عاشق توئه.»

به خیابان در آمدم، سرزنده، و برای اولین بار توانستم خودم را در افق دوردست اولین قرن زندگی‌ام بشناسم. خانه من، ساکت و مرتب در

ساعت شش و پانزده دقیقه، آماده شد تا از رنگ‌های یک صبح شاد لذت ببرد. دامیانا داشت با صدای بلنـد در آشـپزخانه آواز مـی خولنـد، و گربه از مرگ برگشته دم خود را دور قوزک پایم پیچ داد و همراه من به سمت میز تحریرم آمد. من داشتم کاغذهای شُـل، مرکبـدان، و پـر غازم را مرتب می‌کردم که خورشید از میان درختان بادام در پارک بیرون آمد و بسته پُستی رودخانه، که یک هفته به خاطر خشکسالی دیر کرده بود، با ورود به کانال در بندر بانگ زد. این سرانجام زندگی واقعی بود، با قلبی سالم و محکوم به مردن از عشق شاد در عذاب خوش هر روز بعد از صدمین تولدم.

«مه ۲۰۰۴»

پایان